



نشانی
دوفصلنامه بخش مکاتبه ای
(ویژه مربیان و کارشناسان بخش مکاتبه ای)
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
معاونت فرهنگی
مدیریت آفرینش‌های ادبی و هنری

دفتر شانزدهم
بهار و تابستان ۱۴۰۰
بررسی و انتخاب آثار و مطالب: فرزانه رحمانی
با نظارت: آنسیه موسویان
طراح گرافیک: ایمان اوجیان
مدیر داخلی: محمد رضا سلطانی



۲	یادداشت مدیر
۳	سر آغاز
۴	نامه سرگشاده اول
۸	شعرنامه
۱۰	داستان نامه
۱۸	کارنامه
۲۰	نامه سرگشاده دوم
۲۴	کتابنامه
۲۶	نامه های برگزیده
۷۰	نامه های ماندگار
۷۲	دلنامه
۷۴	فرانامه
۸۲	فیلم نامه

هر نامه یک پنجره است هر پنجره یک دعوت است

برای من پنجره همیشه چیزی فراتر از یک شکل هندسی چهار گوش بوده است. پنجره، تنها یک قاب اسیر در دیوار نیست؛ بدون پنجره خانه بی معناست. خانه قلبش می‌گیرد بدون پنجره. پنجره‌ها پر از رازند، اسرارآمیزند. همیشه پنجره‌ها در شب، صبح، غروب و ... برایم قابل تأمل بوده‌اند. غروب‌ها که یکی یکی چراغ خانه‌ها روشن می‌شوند به پنجره‌ها نگاه می‌کنم. با خود فکر می‌کنم پشت هر کدام از این چراغ‌های روشن، داستان یک زندگی جریان دارد. نور، زیبایی و گرما و نسیم را، تنها پنجره به خانه هدیه می‌کند. هر وقت دلت گرفت، می‌توانی بازش کنی و از قاب آن بیرون را ببینی. کوچه و خیابان را، کوه را و آسمان آبی را. باد که می‌آید و پرده‌ها را تکان می‌دهد، تماشای باران و گوش دادن به صدای چک‌چک آن از پشت پنجره، پرواز پرنددها در قاب آبی آسمان و ابرهای سفید و پنبه‌ای ... بدون پنجره، هیچ کدام از این‌ها زیبا نیست. هر پنجره یک دعوت است. دعوتی به نور و زیبایی، به یک دنیای تازه... نامه‌ها هم پنجره‌اند، پنجره‌ای به دنیایی تازه، پنجره‌ای به یک دوستی، به دنیایی سرشار از شعر و داستان و خاطره. نامه‌ها پنجره‌های آفتابی‌اند در هجوم تاریکی؛ تو برای من نامه می‌فرستی و پنجره‌ای از دنیای اسرارآمیز تو به روی من گشوده می‌شود. من برای تو نامه می‌نویسم و پنجره‌ای پر از نور و امید و روشنایی به دنیای تو می‌گشایم. هر نامه یک پنجره است، هر پنجره یک دعوت است... و یک پنجره برای من کافی است...

انسیه موسویان

عهدنامه امام علی (ع) برای مالک اشتر نخعی

به نام خداوند بخشاینده مهربان
این فرمانی است از بنده خدا، علی امیرالمؤمنین به مالک
بن حارث اشترنخعی در پیمانی که با او می‌نهد، هنگامی
که او را فرمانروایی مصر داد تا خراج آنجا را گرد آورد و
با دشمنانش پیکار کند و کار مردمش را به صلاح آورد و
شهرهایش را آباد سازد. ای مالک، بدان که تو را به
بلادی فرستاده‌ام که پیش از تو دولت‌ها دیده،
برخی دادگر و برخی ستمگر و مردم در کارهای تو
به همان چشم می‌نگرند که تو در کارهای والیان
پیش از خود می‌نگری و درباره تو همان گویند
که تو درباره آن‌ها می‌گویی و نیکوکاران را
از آنچه خداوند درباره آنها بر زبان مردم
جاری ساخته، توان شناخت. باید که
محبوب‌ترین کارها در نزد تو، کارهایی
باشد که با میانه روی سازگارتر بود و با
عدالت دم‌سازتر و خشنودی رعیت را در
پی داشته باشد زیرا خشم توده‌های
مردم، خشنودی نزدیکان را زیر پای
بسپرد و حال آن که، خشم نزدیکان
اگر توده‌های مردم از تو خشنود
باشند، ناچیز گردد.

نامه ۵۳، نهج البلاغه

درست بنویسیم

بخش دوم*

و در فارسی معنی صفت تفضیلی می دهند و لازم نیست با «تر» و «ترین» به کار روند:
اعلمتر - اعلم، افضلتر - افضل

۲۳- آوردن دو حرف ربط وابستگی در یک جمله ی مرکب درست نیست:

اگرچه او انسان خوبی است، ولی این عیب را هم دارد - اگرچه انسان خوبی است، این عیب را هم دارد. همچنین: هر چند... اما، هر چند... لذا، اگر چه... با وجود این، چون... اما.

۲۴- ساختن قید در زبان فارسی با نشانه ی تنوین عربی نادرست است:
ناچاراً - به ناچار، گاهاً - گاه، جاناً - جانی، تلفناً - تلفنی .

۲۵- ضمیر و مرجع آن یک جا به کار نمی روند:
اگر انسان کار خوبی از او سر بزند - اگر کار خوبی از انسانی سرزند.

۲۶- کوشش کنیم به جای واژگان بیگانه از برابرهایی رایج و فارسی بهره بگیریم:

سیستم - نظام، فول تایم - تمام وقت، کامپیوتر - رایانه، علی کل حال - در هر صورت، امتلا - انباشتگی، جمهور ناس همه ی مردم.

۲۷- در یک جمله از دو کلمه ی پرسشی استفاده نمی کنیم:
آیا چه گونه...؟، آیا چرا...؟

۲۸- برخی از فعل ها حرف اضافه ی ویژه ی خود دارند. (در کاربرد فعل به حرف اضافه ی ویژه ی آن دقت کنیم.)
او به شنیدن این سخن عصبانی شد - او از شنیدن این سخن عصبانی شد تیم آمریکا از ایران

۱۶- در زبان فارسی صفت هایی که برای نام های مؤنث می آوریم لازم نیست نشانه ی تانیث بگیرند:
زنان شاعره - زنان شاعر، متون قدیمه - متون قدیم، والده ی مکرمه - والده ی محترم (مادر گرمی)، این جانبه - این جانب.

کاربرد صفت مؤنث در برخی ترکیب ها صورت اصطلاحی یافته است، مانند مکه ی مکرمه، مدینه ی منوره، قویه ی مجریه و...
۱۷- «یت» نشانه ی مصدر جعلی عربی است و نباید با واژه های فارسی به کار رود:
خوبیت ندارد - خوب نیست. دوگانگی

۱۸- «ال» نشانه ی معرفه ی عربی است و کاربرد آن همراه واژه های فارسی درست نیست: حسب فرمان - حسب فرمان، حسب الدستور - حسب دستور، حسب السفارش - حسب سفارش در زبان فارسی حتماً «ال» ترکیب های عربی نیز برداشته می شود دارالملک - دار ملک، فارغ البال - فازغ بال.

۱۹- «را» نشانه ی مفعول باید بدون فاصله پس از مفعول بیاید. آوردن آن به دنبال فعل، متمم و یا هر جزء دیگر نادرست است.

□ خانه ای که اکنون در آن ساکن هستیم را پس از مدتی خریدم - خانه ای را ... □ کتابی که به دوستم امانت داده بودم را از او پس گرفتم - کتابی را که ...

۲۰- به کارگیری «تا» و «الی» با هم نادرست است:
او از صبح تا الی شب مطالعه می کند - او از صبح تا شب مطالعه می کند.

۲۱- در برخی جمله ها به تأثیر ترجمه، واژه ی «یک» بدون آن که نیاز باشد در ابتدای جمله می آید:
یکدانش جو هیچ گاه از پژوهش بی نیاز نیست - دانشجو هیچ گاه از پژوهش بی نیاز نیست.

۲۲- کلمه های عربی که بر وزن افعال تفضیل هستند

□ «می» نشانه ی استمرار یا نشانه ی اخباری بودن فعل:

میبرد - می برد، میروم - می روم، میشوند - می شنود، میگذرد - می گذرد

□ تر و ترین:

آسانتر - آسان تر، مهربانتر - مهربان تر، کوچکتر - کوچک تر، بهتر - به تر

□ این و آن:

آنگاه - آن گاه، آنسو - آن سو، اینگونه - این گونه، اینطور - این طور، ازینرو - از این رو، اینجانب - این جانب

□ هم:

همکلاس - هم کلاس، همشاگردی - هم شاگردی، همسال - هم سا، همبازی - هم بازی

توجه: چون «هم» در کلمه های چون همسر، همسایه، همشیره و ... با جزء دوم خود آمیختگی معنایی پیدا کرده است پیوسته نوشته می شود.

□ چه:

آنچه - آن چه، چقدر - چه قدر، چطور - چه طور، چکاره - چه کاره، چگونه - چه گونه

□ بی:

بیحال - بی حال، بیچون و چرا - بی چون و چرا، بیکس - بی کس، بیآزار - بی آزار، بیکار - بی کار

□ ای:

ایخدا - ای خدا، ایکاش - ای کاش

باخت - تیم آمریکا به ایران باخت.

۲۹- هر واژه دارای معنی مستقلی است و در جمله نقشی دستوری دارد. پس استقلال آن هنگام نوشتن باید حفظ شود.

در موارد زیر به تر است دو بخش ترکیب، جدا نوشته شود:

۱- کلمه های مرکب: شورایعالی - شورای عالی، دلداده - دل داده، چشمپوشی - چشم پوشی، سخندان - سخن دان، جستجو - جست و جو، نگاهداشت - نگاه داشت، برونگرا برون گرا، زبانشناسی - زبان شناسی، تصنیفخوان - تصنیف خوان، دانشپژوه - دانش پژوه، رواننویس - روان نویس، پنجپایه - پنج پایه، خرمنکوب - خرمن کوب، تکمحصولی - تک محصولی، غولاسا - غول آسا.

□ ترکیب های عربی:

عنقریب - عن قریب، معهدا - مع هذا، انشاءالله - ان شاءالله، منجمله - من جمله، علیحده - علی حده، معذک - مع ذلک □ «را» نشانه ی مفعول: آنرا - آن را، کتابرا - کتاب را، کرا - که را، ترا - تو را.

□ «ها» نشانه ی جمع:

کتابها - کتاب ها، آنها - آن ها، قلمها - قلم ها، ایرانیها - ایرانی ها.

□ که:

آنکه - آن که، چنانکه - چنان که، همینکه - همین که، اینستکه، این است که



□ یک:

یکطرفه یک طرف، از یکسو - از یک سو

□ «ب» صفت ساز و قید ساز:

بنام - به نام، بویژه - به ویژه، براحتی - به راحتی،

بسزا - به سزا

□ «ب» حرف اضافه:

بعکس - به عکس، لابلا - لا به دلا، باو - به او، دربدر

- در به در

۲- «ها» ی بیان حرکت («ها» ی غیر ملفوظ) علاقمند

- علاقه مند، گلمند - گله مند، یونجزار - یونجه زار،

بهرمند - بهره مند

توجه ۱: کلماتی که به «ه» بیان حرکت ختم می شوند،

در صورتی که با «ان» جمع بسته شوند یا «ی»

مصدری بگیرند «ه» را از دست می دهند و با «گان»

جمع بسته می شوند و با «گی» حالت مصدری یا

نسبت پیدا می کنند و پیوسته نوشته می شوند.

تشنه گی - تشنگی، شرکت کننده گان - شرکت

کنندگان، طلبه گی - طلبگی، طلایه گان - تلایگان،

نخبه گان - نخبگان، دیده گان - دیدگان، شنوندگان

- شنوندگان

توجه ۲: این قاعده شامل «ه» ملفوظ نمی شود.

کلمه هایی که به «ه» ملفوظیایان می یابند، به جزء

دوم خود می پیوندند:

مه وش - مهوش، ده گان - دهگان، مه شید -

مهشید، به داشت - بهداشت، زه تاب - زهتاب، به

تاب - بهتاب، که تر - کهتر، شه پر - شهپر، ره بر -

رهبر، که ربا - کهربا، مه سا - مهسا، مهتاب - مهتاب

□ «ی» نکره یا وحدت پس از «ها» بیان حرکت به

«ای» بدل می شود:

دسته یی - دسته ای، خانه یی خانه ای، آزاده یی

آزاده ای، روزنامه یی روزنامه ای

۳- «ه»



«ة» منقوط که در پایان برخی کلمه های عربی وجود دارد، در فارسی به «ت» بدل می شود:

رحمة - رحمت، زكاة - زکات، نعمة - نعمت، صلاة - صلات، نصرة - نصرت، حشمة - حشمت
توجه: «ة» در پایان برخی کلمه ها به همان شکل باقی می ماند: دایرةالمعارف، عاقبة الامر و... و گاه به صورت «ه یا ه» نوشته می شود: علاقه، معاوضه، خیمه، معاینه، اشاره و.....
۳- پساوندها

پساوندهای فارسی پیوسته نوشته می شوند: گل زار - گلزار، تنگ نا - تنگنا، نمک دان - نمکدان، گرم سیر - گرمسیر، سوگ وار - سوگوار.

۴- ضمیرهای ملکی (م، ت، ش، مان، تان، شان)

ضمایرهای ملکی پیوسته نوشته می شوند:
صدای مان - صدایمان، دست تان - دستتان، عمومی ام - عمومی، صندلی مان - صندلیمان
توجه: این ضمیرها اگر پس از کلمه هایی درآیند که به «ه» ی بیان حرکت (= جامه)، مصوت^۴ (= تابلو)، مصوت ی (= بارانی) پایان یابند، به صورت ام، ات، اش، امان، اتان، اشان، به کار می روند: جامه م - جامه، تابلوت - تابلوات، بارانیش - بارانی اش
۵- فعل های اسنادی (ام، ای، است، ایم، اید، اند)
این فعل ها در صورتی به کلمه های پیش از خود می چسبند که این کلمه ها به صورت صامت ختم شده باشند:

خوشحال ام - خوشحالم، پاک اید - پاکید، خوشنودایم - خوشنودیم
توجه: افعال ربطی پس از کلمه هایی که به «ه» بیان حرکت و «ی» پایان می یابند، به صورت جدا نوشته می شوند:

فرزانهم - فرزانه ام، ایرانیاید - ایرانی اید
۶- همزه

همزه ی پایان برخی کلمه های عربی در فارسی حذف می شود:

انشاء - انشا، املاء - املا، ابتداء - ابتدا و: انتها، صحرا، اعضا، رجا، شعرا، فضلا، بیضا و...

توجه: این گونه کلمه ها هرگاه مضاف و موصوف واقع شوند، به جای کسره ی اضافه به آن ها «ی» می افزاییم:

ابتداء کار ابتدای کا، انشاء روان انشای روان، و: اعضای بدن، شعرای نام دار، فضلی ایران، اقتضای حال، انتهای راه. توجه: این گونه کلمه ها هرگاه

مضاف و موصوف واقع شوند، به جای کسره ی اضافه به آن ها «ی» اضافه می شود:

ابتدائی - ابتدایی، شعرائی - شعری
توجه: همزه ی برخی کلمه ها اصلی است و نباید حذف شود: جزء، رأس، سوء،

همزه معمولن در زبان فارسی برای آسانی تلفظ به «ی» بدل می شود:

شائق - شایق، زائد - زاید، دائره - دایره و: دایم، فواید، عجایب، دلایل، علایم، ملایک، معایب ...

توجه: برخی از همزه ها با شکل اصلی خود به کار می روند. مانند: قرائت، قائم، رئیس، جزئی، صائب و....

همزه ی کلمه های بیگانه روی کرسی «ئ» نوشته می شود:

ژئوس، پنگوئن، ژوئن، ژوفیزیک، کاکائو، لائوس، ناپلئون، لئونارد، سوئد، رافائل، سوئز، کافئین، بمبئی، تیروئید، تئاتر، رئالیست و....

همزه ی ماقبل مفتوح «ک» در وسط یا پایان کلمه روی کرسی «ا» نوشته می شود: رأس، مأخذ، تأثیر، ملجأ، تألیف، رأفت، یأس و...

همزه ی ماقبل مضموم «ئ» روی کرسی «و» نوشته می شود: مؤمن، رؤیا، مؤدب، فؤاد، رؤسا، مؤاخذ و.....

همزه ی ماقبل مکسور «ی» روی کرسی «ب» نوشته می شود: تبرئه، سیئه، تخطئه، توطئه، بئر، لئام و...

۷- نشانه ها (کسره ی اضافه، تنوین)

«ی» نشانه ی اضافه بر روی «ه» بیان حرکت معمولن با «ء» بالای «ه» نشان داده می شود که به آن «ی» میانجی کوچک می گویند و چون ممکن است علامت با همزه اشتباه شود، می توان به جای آن از «ی» میانجی بزرگ استفاده کرد:

پارچه نخ - پارچه ی نخ، پوشه سبز - پوشه ی سبز، کاسه آش - کاسه ی آش، نامه دوستان - نامه ی دوستان

نشانه ی اضافه «کسره» در حکم یک حرف مستقل است و باید به دنبال موصوف و مضاف قرار گیرد. در این صورت، خواندن آسان تر خواهد شد: کتاب حسن، درسی ادبیات، گل زیبا

تنوین ویژه ی کلمه های عربی است، بنابراین کاربرد آن با واژه های فارسی درست نیست: بخشا، زبانا

۸- الف مقصوره □ الف مقصوره در پایان کلمه ها به صورت «ا» در می آید: اعلی - اعلا، کسری - کسرا، کبری - کبرا، تقوی - تقوا



تیمور آقا محمدی

می آیی و چه زود....
نه!
هرگز ترکم نمی کنی
مثل بغض پیرمردی بی سواد
با نامه فرزند سربازش
در دست

از کتاب هرگز به جنگ سیگار تعارف نکن



محسن حسینی

شاعر و مربی ادبی استان لرستان

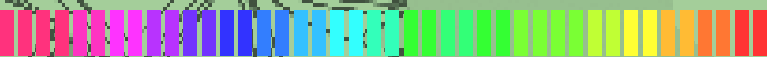
نامه ی تو را که باز می کنم
فوجی از پرنده های کوچ رو
از مسیر پلک های من
عبور می کنند
من همیشه مثل یک درخت
در هوای بازگشت روشن بهار و یک پرنده ام
یا بهار باش
یا پرنده باش





رضا چایچی

نور را در پاکت های معطر می گذارم
و پست می کنم
به آدرس قلب هایی که چراغی
در آن نمی سوزد





اصغر عبداللهی

زاده ۱۳۳۴ در آبادان - درگذشته ۷ دی ۱۳۹۹ در تهران (کارگردان، فیلم‌نامه‌نویس و داستان‌نویس ایرانی بود. او یک بار برنده سیمرغ بلورین بهترین فیلمنامه جشنواره فیلم فجر شد.)

پیراهن گمشده هدا گابله*

«عجب بارانی بود قربان، ریز و تند می‌بارید. انگار هزار هزار نخ از آسمان به زمین آویزان بود. اهالی این جا می‌گویند، مثل دُم اسب. شاید اگر باد هم می‌آمد و به نخ‌های نیلی‌رنگ می‌زد، مثل دم اسب می‌شد. آلبت باد نبود، فقط باران قربان، فقط باران. از همان صبح که رسیدم، باران می‌آمد. دم پاسگاه، دوچرخه‌ام در گل ماند و ناچار شدم به کول بگیرم. از قراول دم پاسگاه آدرس را پرسیدم. دستش را از شنل بیرون نیاوردم که دقیق نشانم بدهد، از چشم‌هایش که چرخید، حدس زدم که از کجا تا کجا را باید بگردم.

همان‌طور دوچرخه به کول رفتم تا به یک سایبان رسیدم، قهوه‌خانه بود، خالی بود. دوچرخه‌ام را تکیه دادم و روی نیمکت نشستم، نیم ساعت شاید هم بیشتر نشستم. قهوه‌چی نبود. کت و کلاه‌م را از میخی که به تیرک سایبان زده بودند، آویزان کردم. نه عابری می‌گذشت و نه از قهوه‌چی خبری بود. از سایبان هم که شکم داده بود، آب چگه می‌کرد، جا عوض کردم، بازهم می‌چکید و دنگی می‌خورد به مغز سرم، آن قدر سنگین و خیس بودم که نمی‌توانستم تکان بخورم و هی دنگی فرود می‌آمد قربان. فایده‌ای هم نداشت، هر جا می‌نشستم، همین‌طور بود. قراول هم که دقیق نشان نداده بود، کجاست گمان کردم قهوه‌خانه تعطیل است اما نبود. باد که، باد شمال که تند شد، زد به خاکستر منقل، منقل پر از آتش بود و از قوری وصله شده، بوی چای تازه‌دم می‌آمد. گفتم قهوه‌چی حتماً رفته است خانه‌اش، برمی‌گردد، اما سروصدا را که از پستوی کاهگلی شنیدم، حیرت کردم قربان. قهوه‌چی سیگار در دست

*هدا گابله نام نمایشنامه‌ی هنریک ایبسن است

آمد بیرون و در قابِ در پستو ایستاد. شصت سال را شیرین داشت. لاغر و قدکوتاه بود. پایین دشداشه‌ای را تا زده بود و دشداشه مثل دامن زن‌ها شده بود. من بایستی تعجب می‌کردم اما او تعجب کرد.

گفت: «راه گم کردی زیر این بارون.»

نفهمیدم دارد سؤال می‌کند یا طعنه می‌زند. دود سیگارش را سر کیف بیرون می‌داد و در همان دو سه دقیقه‌ای که در قابِ پستو ایستاده بود، نصف موهای دماغش را کند و دور ریخت.

گفتم: «ئی بارون گمونم نمی‌خواد بند بیاد.»

گفت: «عشق س.»

شصت سالش بود اما مثل لوفرها می‌گفت، عشق است. بشکن هم زد و بعد دو استکان چای ریخت و یکی از آن‌ها را داد دست من. آن قدر سر کیف بود و طوری چشم‌هایش را خمار کرده بود که انگار با معشوقه‌اش خلوت کرده است. بعد هم آمد و نشست روبه‌روی من و سرش را آورد جلو.

گفت: «تو مو می‌بینی من پیچش مو.»

این یک ضرب‌المثل است قربان و به کسی می‌گویند که مطلب را درست متوجه نشده است. فرض بفرمایید در مورد همین ماجرا، ممکن است بنده از سر کم‌عقلی بپرسم مگر این پیراهنِ هدا گابله چه قدر مهم است که خانم گرتروود از لندن نامه نوشته و آن را خواسته است و آن وقت شما سبیل خنده‌ای بزیند و بگویید تو، یعنی من سرم نمی‌شود و بعد هم بگویید تو، یعنی من سرم نمی‌شود و بعد هم بگویید، تو مو می‌بینی و من پیچش مو. خلاصه قربان منظورم این است که آن مردک حسابی خل بود.

پرسیدم: «خونه‌ی خمسه، خمسه‌ی تهرانی، کجان؟»

گفت: «ولش. او اهلش نیست؛ من هَسَم.»

گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «که چه، یعنی چه؟»

گفتم: «که او اهلش نیس اما تو هَسَی؟ تو اهل چه هَسَی.»
گفت: «سیگار، صابونِ لوکس، چای اعلا، زیرپیره‌ن کاپیتان...»

عوضی گرفته بود قربان، مرا با چتربازهایی که دنبال جنس قاچاق به آن حوالی می‌روند، عوضی گرفته بود. توضیح دادم که اهل این ماجراها نیستم و فقط می‌خواهم بدانم که خانه‌ی نکبتی خمسه‌ی تهرانی کدام است. نفهمیدم چرا تا این را پرسیدم پک طولانی و عمیقی به سیگارش زد. باور بفرمایید چنان پکی زد که آتش سیگار تا فیلتر، کاغذ لفافِ آن را سوزاند. بعد هم آن همه دو را اصلاً بیرون نداد. انگار نه انگار.

گفتم خفه نشود خوب است. چشم‌هایش را هم بسته بود، باز نمی‌کرد. ترسیدم، گفتم تا بیایم ثابت کنم که به او دست نزده‌ام، سرم را گوش تا گوش بریده‌اند، رفته است.

گفتم: «عمو، عمو جان.»

تازه آن وقت بود که لب‌هایش غنچه شد و خط نازک و خاکستری دود سیگار از آن بیرون آمد.

گفتم: «چی شد عمو؟»

گفت: «یعنی می‌خوای بگی من خرم؟»

گفتم: «بلا نسبت.»

گفت: «بلا نسبت نداره دیگه، وقتی من نفهمم کی مشتری کی علف، پس حتماً خرم.»

بلند شد و دوباره رفت در پستوی تاریک. گمان کردم برمی‌گردد، اما خبری نشد. گوش تیز کردم، هیچ صدایی نمی‌آمد. باران را هم که عرض کردم، همین‌طور بی‌وقفه می‌آمد. باد هم می‌آمد، باد شمال. و حالا دیگر سایبان حصیری شکم داده بود و عن‌قرب بود که روی سرم خراب بشود. خدایی بود که باد شمال روی زمین می‌دود و از بلندی نمی‌آید.

سه ربع شاید هم بیش‌تر منتظر شدم و خبری نشد. بلند شدم و قدم زدم. خسته نبودم، فقط بایستی سرک می‌کشیدم تا بینم آن بابا آن‌جا چه می‌کند. مستر موسی گفت شما فرموده‌اید مفصل و کامل بگویم، منم دارم همه چی را می‌گویم که مستر موسی بگوید به شما. عرض می‌کردم که، ای خدا کجا بودم، ها یادم آمد، بله، تاریک بود. چند بار سرفه کردم. به این بهانه که شل و گل‌کفش‌هایم را می‌کانم، پا به زمین کوفتم، بی‌فایده بود.

گفتم: «زایر نگفتی بالاخره آدرس این بابا چیه؟»

«پسرعموش هستی؟» به قاب در پستو نزدیک شدم. سرک کشیدم. سمت راست، در تاریکی چمباتمه زده بود و پشت به در بود. گمانم در یک کاسه‌ی لعابی دو سه تا زغال گذاشته بود.

گفتم: «نه.»

گفت: «پسردایی اش هستی؟»

«نه.»

«پس من چه‌طور آدرس بدم به تو؟»

تعجب نکنید قربان، اصلاً تعجب نکنید، در این شبه جزیره‌ی منحوس وقتی بعد از یک مدّ طولانی، دریا جزر می‌شود، چیزهایی روی ساحل به جا می‌ماند که از بهت و حیرت، خشکتان می‌زند. همین یکی دو هفته پیش، بعد از آن‌که دریا جزر شد، یک بطری سبز رنگ هنه‌سی در ساحل پیدا کردند، چوب پنبه‌ی سر بطری

را برداشتند، بطری را وارونه کردند و آن‌وقت یک دندان طلا یافتند. به این و آن نشان دادند. زن بیوه‌ای قسم خورد که این دندان شوهر بدبخت بیچاره‌ی اوست که یک هفته پیش در راه تهران جسدش و لاشش را پیدا کرده بودند.

سرتان را درد نیاورم قربان، هرچه اصرار کردم، نگفت. ناچار شدم به دوز و کلک متوسل بشوم.

گفتم: «راستش اومدم خواستگاری دخترش.»

گفت: «نگفتم تو مو می‌بینی من پیچش مو؟ همو اول می‌گفتی خومرد حسابی. زن گرفتن خجالت داره عاشقی که از ما قایم می‌کنی؟»

از آن دخمه آمد بیرون. انبر سیاه و درازی دستش بود و با آن زغال نیمه روشنی را گرفته بود و به آن فوت می‌کرد. گفت: «ته‌دیگ زیاد خوردی، نه؟»

اول نفهمیدم منظورش چیست. اما بعد دستم آمد که چی دارد می‌گوید. این‌جا وقتی در عروسی یا خواستگاری باران بیاید می‌گویند که داماد یا عروس ته‌دیگ زیاد خورده است و از این جور مزخرفات. خرافاتی هستند قربان، صد قرن دیگر هم که بگذرد، تمدن به آن‌جا یعنی به این‌جا نمی‌رسد حتی اگر روزی برسد که اهالی زمین، عصر جمعه، پیک نیکشان را در کره‌ی ماه بگذرانند، مردم این جزیره چشمشان به یک گنجشک است تا از جعبه، ورقه‌ی فال آن‌ها را در بیاورد. حتماً دیده‌اید، یکی‌شان هر روز قفس و سه‌پایه‌اش را جلوی دروازه‌ی شماره‌ی یک پالایشگاه می‌گذارد تا فال کارگرا را بگیرد. اگر ندیده‌اید، بروید ببینید، آن قدر دور و برش شلوغ می‌شود که چی. پرسیدم: «خانه‌اش کجاست؟»

گفت: «اون باریکه یه می‌بینی؟ راست بگیر و برو. درست روبروی حیاط خمسه سردرمی‌آوری.»

حالا من حواسم نبود قربان، او چرا نگفت که کت و کلاه‌ام را از سر می‌خ بردارم؟ وقتی به انتهای باریکه راه رسیدم، دستم رفت تا لبه‌ی کلاه را بگیرم و پایین بکشم. دیدم ای دل‌غافل، کلاه سرم نیست، کت تنم نیست. دوچرخه را برداشته بودم و بی‌هوا راه افتاده بودم. از غیظم زدم به اسپوک‌های دوچرخه. این‌که دیدید شل‌شلکی آدم مال همین است، فرصت نشد نگاه کنم اما گمانم انگشت‌های پای راستم حسابی ناکار شده‌اند. خیال نکنید یک وقت که می‌خواهم، یعنی توقع دارم مرخصی بنویسید تا بروم بوشهر و به پدر و مادر پیروم - آن هم بعد از دو سال دوری و خدا می‌داند چه قدر نامه که فرستاده‌اند - سری بزنم و پنکه‌ای را که خریده‌ام بدهم و بیایم، نه، اصلاً، وظیفه‌ام بوده. همیشه به خود می‌گویم، مأمور حفاظت کمپانی باید مثل یک کارگاه وظیفه‌شناس

باشد و اگر می‌خواهد که سال به سال، رتبه‌اش بالا برود و حقوقش بیشتر بشود، باید آماده به خدمت باشد. هیچ‌کس بر هیچ‌کس منتی ندارد. همیشه به خودم نهیب می‌زنم. دادالله، اگر می‌خواهی به جایی بررسی، پس به وظایف‌ات بچسب و کوتاهی نکن. اگر با پا زدم به اسپوک‌های دوچرخه فقط و فقط مال آن بود که کت و کلاه‌ام را آن مردک نگفته بود بردارم. باران را هم که انگار عرض کردم چه طوری می‌آمد. البته مندیگر باران را فراموش کرده بودم، بی‌حس شده بودم، انگار نه در روی زمین که تِه دریا هستم و آن نخلستان خاموش هم چیزی نیست جز جلبک‌ها و خزه‌ها و گیاهان زیر آن. نمی‌دانید آخر چه به روز من آمد. اگر باران نبود اصلاً بفرمایید، هیچ، می‌رفتم گوشه‌ای کمین می‌کردم تا بالاخره خمسه یک طوری خودش را لو بدهد و پیراهن خانم هداگابلر را آفتابی کند. اما عجب بارانی بود. قربان، ریز و تند می‌بارید، انگار هزار هزار نخ از آسمان به زمین آویزان بود. شما هم قربان، البته جسارت نمی‌کنم، ولی به من نفرمودید پیراهن خانم هداگابلر، که فرمودید البته مال خانم مادام گرتروود است، چه رنگی، چه شکلی بوده.»

هیچ فاخته‌ای نمی‌خواند، باران که باشد گم‌وگور می‌شوند، خیلی دور نمی‌شوند. البته، چون تا باران بند می‌آید سروکله‌شان پیدا می‌شود. ما هم دل‌مان به همین خوش است دیگر. وقتی فاخته می‌خواند، ما پیشانی را در کف دست می‌گیریم و غم و غصه‌های دنیا دل‌های ما را پر می‌کند و آن وقت، خوب که از غم و غصه نشئه شدیم، یک استکان چای شیرین و داغ می‌خوریم و هرکس می‌رود سراغ کار و کاسبی خودش.

حالا چرا این حرف‌ها را به مستر موسی می‌زنم که انگلیسی کند و به شما بگوید؟ چون می‌خواهم بدانم چرا مأمور فرستادید دم خانه‌ی من کشیک بدهد؟ اگر فرار کرده بودم یا غیبم زده بود یک چیزی ولی من فقط یک روز نیامدم اداره. نشد بیایم، چکمه‌هایم را پوشیدم. برزنت هم کشیدم روی سرم و داشتم راه می‌افتادم که این زن نکبتی من، وقتی گفتم خداحافظ، هیچ جوابی نداد.

گفتم: «چی شده باز؟»

گفت: «می‌خواهی دست از روی دهنم بردارم، برو.» نشستم، اگر اعتنا نمی‌کردم تا یک سال لال می‌شد. همین سه سال پیش از دهنم در رفت، گفتم یعنی چه خالی سبز گذاشتی وسط دو ابرو، قهر کرد، بگو یک کلمه حرف زد، نزد. یک سال یا به دیوار می‌گفتم چای یا به

تنور گوشه‌ی حیاط می‌گفتم آب.

حتی شب جمع‌هم که می‌شد... چه می‌گویم همین طوری... یعنی می‌خواهم بگویم که چه شد نشستم. گفتم: «دست از روی دهنم بردار، از روی دلتم بردار و بگو.»

گفت: «نمی‌دونی مرگم چیه؟ هر روز باید جیگرمه بذارم لای دوندونای تو؟»

راست می‌گفت، می‌دانستم، تا بغض می‌کرد و بال مقنعه‌ی سیاهش را جلو دهانش می‌گرفت می‌دانستم که در دلش چه می‌گذرد. آن قدر گفته بود که دلش شده بود اندازه‌ی دل گنجشک و صورتش شده بود آینه‌ای که حرف‌هایش در آن پیدا بود.

خواستم به قاب عکس آن زن هندی که به دیواره اتاق زده بودیم بگویم چای که فهمید و قوری را از منقل برداشت و یک استکان چای داد دستم. استکان را برداشتم، تازه یادم آمد که برزنت را که کلاه کرده بودم از سر و صورتم برداشته‌ام.

گفتم: «حواس نمی‌ذاری برای من. می‌گی چه کنم؟»

گفت: «من باید بگم؟ مگه دختر تو نیس؟»

گفتم: «جهیزیه‌ی دختر، مقنعه‌ی سیاه تا دور سر و صورتش بیچه و بره به خونه‌ی مرد و سفیدش کنه.»

گفت: «دنیا عوض شده خمسه، نمی‌فهمی؟ نمی‌بینی؟»

گفتم: «تو با چه آمدی خونه‌ی من، جز با دو خلخال مسی که به پا کرده بودی؟»

گفت: «دوره خَزَعَلَه می‌گی، خودت چه، مگه منتقل اونونه باد نمی‌زدی و روزی یه ظرف خرما می‌گرفتی و یه تکه نون؟»

گفتم: «دس روی دل‌م می‌ذاری؟»

گفت: «می‌خواهی دس روی دهنم بذارم؟»

گفتم: «هیپهات، دوره‌ای هم بود که دخترا، لَنگَر سبزی روی چونه می‌کشیدن و منتظر می‌نشستن.»

گفت: «عَمَه نجمه‌ی من آن قدر نشست تا لَنگَر، تو چین و چروک صورتش گم شد، نشد؟»

گفتم: «نگفتم؟! شما زنا تا استکانتون جفت می‌شه یا بو برتون می‌داره.»

گفت: «اگر قراره تا ابد پیاده باشیم چرا دیگه بوی نفت تَن تونه تحمل کنم؟»

گفتم: «من بوی نفت می‌دم؟ واقعاً؟»

گفت: «حَرَفه پیچوندم اما می‌خواهی رُگ و راست بگم؟»

گفتم: «نه.»

و به کلاهی که از حصیر درست کرده بودیم و درپوش حُبانه بود و در بهارنشین گذاشته بودیم گفتم، چای. استکان را داد به من اما به گل سرخ قوری دودزده، گفت، مردی که



با فیدوس کمپانی از خانه بیرون

می‌رود، بایستی جهیز
دخترش را برساند.

به صندوق پلیتی
سبز رنگ گوشه‌ی اتاق

گفتم: حبی خودی
چشم انتظار موند

خوب باید به همون
ناخداهه بله می‌گفت.»

به زغالی که در منقل دود می‌کرد،

گفت: «چه فرقی می‌کنه، زنا یا چشم
انتظار می‌مونن یا دل انتظار.»

حریف نیستم قربان. بوده است که تا شب

گفته‌ام و گفته است، که نمی‌آورد، صدایشم، طوری

است که معلوم است از دل حرف بیرون می‌آورد و نه از
سر. چه بگویم؟ حالا اصل مطلب چه بود، عرض می‌کنم.

چهار ماه پیش ناخدا نعمان آمد خواستگاری ریحان.
ناخدا بود اما جوان هم بود. چفیه‌ی خال خال سرخ دور

سرش انداخته بود. به راه و رسم ما، آن دور، روبه‌روی
خانه‌ی ما ایستاد و منتظر ماند تا من از خانه بیرون

بیایم. می‌شناختمش، اقوام ما بود و گفته بود که می‌آید،
به قهوه‌چی گفته بود تا به من برساند. منتظرش بودم و

آن روز آمده بود، می‌دانستم که آمده است.
به زخم گفتم: «خیر چیه؟ بروم یا نه؟»

گفت: «نمی‌بینی چه غباری دنیا به برداشته؟»
گفتم: «که چه؟»

گفت: «این ناخدا از چشم دریا افتاده.»

بیرون نرفتم. یعنی رفتم و از درز در نگاه کردم، ایستاده
بودم، در غبار ایستاده بود و تکان نمی‌خورد، حتی

بال چفیه را حفظ سر و صورتش نگرفته بود. تا غروب
همان جا بود، در غبار در غروب ایستاده بود بی‌آن‌که

حتی یک فاخته بخواند یا گنجشکی پر بزند. بیرون
نرفتم و او رفت. و رفت! راست بود، ناخدا از چشم دریا

افتاده بود. زن‌ها بو برده بودند. دهن به دهن آمده بود
تا خانه‌ی ما. ما هم دختر به او ندادیم و او رفت. به یک

هفته نکشید که الوارهای لنجش به ساحل رسید اما
خودش دیگر از دریا نیامد. از من نپرسید زن‌ها جبین او

را چطور خوانده بودند، یا از روی چه علامتی شستشان
خبردار شده بود که ناخدا بر نمی‌گردد.

اما خدا راشکر، ریحان او را ندیده بود، از زخم پرسیدم،
گفت ندیده است. و خوب بود که ندیده بود، اگر دیده

بود، از درز در چوبی هم که دیده بود، حتماً دل می‌داد
به او. اما پس چرا ریحان آن روز چلابلا به گوشه‌ی

مقنعه زده بود؟ همان پیراهن بلند و چین دار بنفش را،
چرا پوشیده بود؟

آقای مستر چکرز، در مملکت شما چطوری است
نمی‌دانم. اما این جا اگر دختری چشم‌انتظار کسی باشد،

مثل سنگ می‌شود، هزاری هم که بگویی، آه، دریغ از یک
کلام حرف اگر بزند، نمی‌زند، بروز نمی‌دهد. یکی از همین

دخترها را دیده‌ام، هنوز هم می‌بینم، بانک فیدوس که
بلند می‌شود و من از خانه می‌زنم بیرون، او هم سه تا

گاومیش را می‌برد طرف شط، خودش جلو می‌افتد،
گاومیش‌ها پشت سرش شُلک شُلک می‌روند. عصر که

برمی‌گردم هنوز آن دختر آن جاست، بگو صخره‌ای است
که نشسته است روبه‌روی شط و گاومیش‌ها را می‌پاید

که در آب غوطه می‌خورند. تکان نمی‌خورد. گاهی شده
است که این بچه‌های تخم‌جن می‌روند پشت سرش

و هو می‌کشند. من باشم زهره‌ام می‌ریزد، اما او جُم
نمی‌خورد، انگار نه انگار، بگو سنگ است.

من از این سنگ شدن می‌ترسم آقای مستر چکرز. و حالا
شما یک جوان را در باران آواره کرده‌اید که چه؟ راستش

وقتی دختر کوچکم آمد گفت مردی با دوچرخه زیر باران
ایستاده است، آن هم بدون کت و کلاه، گفتم ای‌وای،

این دیگر کیست؟ خوب است که ما لیلی را در خانه‌مان
پنهان نکرده‌ایم. دخترم البته بد نیست، ماشاءالله قد

و قامتی دارد و عرون طلا هم که به دیواره‌ی دماغش
می‌زند و پیراهن بنفش و بلند و چین دار را که می‌پوشد،

یک چیزی می شود خُب. اما من پدرشم و او هم لیلی نیست، لیلای هیچکس نیست.

مادرش گفت: «هرکس که هس بذار زیر بارون بمونه.»

گفتم: «تو حالت ناخوشه زن، نکنه این یکی از چشم آسمون افتاده؟»

گفت: «نه از قضا، بارون نشونه‌ی خوبه.»

گفتم: «پس دیگه آزارت چیه؟»

گفت: «نشیدی مگه؟ گفت با دوچرخه آمده.»

گفتم: «باید با طیاره می آمد؟»

گفت: «غریبه‌ن، ریحانم حتماً ندیده، بذار یه نظر دختره ببینه، اگه برنگشت، آن وقت برو سراغش.»

من که اهل چانه‌زدن نیستم قربان. بگویم به شما، فرصت هم نشد.

مادر در گوش دختر چیزی گفت. دیدم ریحان رنگ‌به‌رنگ می‌شود و با بال مقنعه‌اش بازی می‌کند.

بعد راه افتاد رفت طشت را از گوشه‌ی حیاط برداشت. ما باران که می‌آید طشت می‌گذاریم، آب باران تبرک است آخر.

دختر دستپاچه رفت سروقتِ طشت. زورش به طشت پرآب نمی‌رسید، خواستم بروم کمکش، مادرش پیش‌دستی کرد و با هردو دست، تندتند آبِ طشت را خالی کرد، طشت گذاشت روی سر ریحان، در حیاط را هم برایش باز کرد، بعد در حیاط را بست. دیوانه است این زن، قربان. زیر باران، پشت در ایستاد همین‌طور. به اشاره گفتم چه می‌کنی زن، علامت داد که من دندان روی جیگر بگذارم. دندان روی جیگر گذاشتم.

ریحان آب را خالی کرده بود و حالا در می‌زد. مادر گوشش بدهکار نبود. ریحان با مشت به در می‌کوبید. رفتم طرف در، زن را کشیدم کنار. دندان‌هایم را روی هم ساییدم، چشم‌هایم را چرخاند که یعنی چرا دخالت می‌کنی.

ریحان خودش را هول‌هولکی انداخت تو حیاط، خیس بود و می‌لرزید. طشت را گذاشت و دوید طرف اتاقش. پایه‌پا کردم تا زن برود. زن از درز در نگاه کرد و بعد دنبالش دختر رفت.

از درز در نگاه کردم، مردی با پیراهن، زیر باران قوز کرده بود. بومی نبود. موهایش روی پیشانی ریخته بود ولی حدس زدم که موهایش را کرنلی زده است و از آن گیره‌ای که به پاچه‌ی شلوارش زده بود، می‌آمد که با دوچرخه زیاد این‌ور و آن‌ور می‌رود. به خودم گفتم این‌ها هرجا برود حتماً سرو سراغش به کمپانی می‌رود و حالا که می‌گویید شما فرستاده بودید تا کشیک مرا بدهد، حدسم درست بوده پس.

اما چرا؟ خیس خیس بود و یک جوری به درخانه‌ی ما زل زده بود که انگار نه پیراهنِ هداگابلر که خود او- مادام هداگابلر- در خانه‌ی ما پنهان است. خواستم بروم بیرون اما شک کردم نکند این بابا غول یا لغام اجنه باشد. آخر از کجا علقم به های کمکی برسد که شما برداشته‌اید؟ پایه‌پا کردم. گفتم حتماً بانگی برمی‌دارد، صدایی می‌زند، هیچ صدایی نیامد، هیچ صدای دیگری هم نبود، حتی فاخته‌ای هم نمی‌خواند. اما او، آن مرد، یعنی همین مرد، حالا هر روز غروب می‌آید و روبه‌روی خانه‌ی ما، زیر چتر سبز صغف‌های نخل می‌ایستد و به ریحان، ریحانه‌ی من زل می‌زند. آبروی من رفته است چون همه‌ی اهالی دیگر می‌دانند که او، آن مرد، برای پس گرفتن پیراهن خانم، مادام هداگابلر می‌آید.»

گرتروود عزیز!

باور می‌کنید این‌جا در این شبه جزیره، مه حتی اتاق مرا هم پر کرده است و اگر همین‌طور غلیظ‌تر بشود، من دیگر تو را در قاب عکس کوچک روی میزم نخواهم دید؟ شاید در مه گم بشوم. پس اگر کلمه‌های سبز خودنویسم خیس به دستت می‌رسد، بیخوش. تابستان است، پنجم مرداد ماه ایرانی. از پشت تور بند فلزی پنجره، هیچ چی نمی‌بینم، مه، درختان استوایی این‌جا را، ویلاهای آجری قرمز سمت چپ را، پوشانده. حتی صدای خلیج را نمی‌شنوم. دیگر از پنجره هم نمی‌توانم سرک بکشم و به خیال بروم و تو را به یاد بیاورم که از لابه‌لای نخل‌های سمت راست می‌آیی.

همان وقت که رفتی، قاب پنجره را آهن‌بند کرده‌اند. همه‌ی پنجره‌ها را زده کشیده‌اند. معلوم نشد راست است یا نه اما خانم آلبی نصف شب جیغ کشیده و گفته است سه مرد بومی پشت پنجره‌ی او بوده‌اند. آقای آلبی





قهوه‌خانه ایستادم. بهار بود. فصل‌گرده افشانی نخل‌ها. گرده در همان نرمة باد بهار، جابه‌جا می‌شود، هوا و زمین را پرمی‌کند از بویی که هرچه فکر کردم یادم نیامد چه بویی است؛ شبیه به چوبی در کوچه‌های فقیرنشین حومه‌ی لندن است، در کودکی من است، هدای عزیزم. (چرا نوشتم. هدا؟ محض خنده می‌گذارم بماند.)

انگار می‌خواستم یک خاطره‌ی دور را به یاد بیاورم، دیگر یادم نمی‌آید، حافظه کوتاه من مضمحل شده. مه غلیظ‌تر شده است و حالا بوی خلیج هم هست. بوی جلبک و مرجان است، بوی آمونیاک و قیر هم هست که مال پالایشگاه است، اصلاً هر جور بوی صنعتی و طبیعی که در این شبه‌جزیره هست حالا در مه و در اتاق من است و من همه‌ی این بوها را می‌شناسم.

اما پیراهن بلند و چین‌دار و بنفش هداگابلر تو (،) پرائتزر را گذاشتم برای خنده‌ی تو یا حتی شماتت‌های تو. پرائتزر کم‌جایی است و فقط می‌توانی در این پرائتزر بنویسی احمق یا تبسم کنی یا آه بکشی از حسرت، چون نیم ساعت بعد بود که آن دختر-ریحانه-آمد دم در و خاکستر و زغال‌های نیم‌سوخته‌ی منقل را خالی کرد جلوی در و چرخید-همان موقع که بوشهری نیم‌خیز

هم همان فردا دستور داد پنجره‌های خانه‌اش را نرده بکشند. بعد هم، دو سه روز بعد، سنگی به شیشه‌ی پنجره‌ی آقای‌گربین می‌خورد و شیشه را می‌شکند. آقای‌آلبی همه‌ی پنجره‌های پرسنل غیربومی کنسرسیوم را نرده کشیده است. ظاهراً کشتی از بصره می‌آید که ما را به بمبئی ببرد. آقای‌آلبی صبح می‌گفت که شبه جزیره دیگر امن نیست. گفت چمدان‌هایمان را ببندیم. من البته فقط همین یک چمدان را دارم، پنج سال و نیم است که زیر تخت پنهان است، حتماً روکش چرمی قهوه‌ای‌اش تا حالا از رطوبت استوایی این‌جا، کش آمده است.

چی دارم می‌نویسم؟ آن پیراهن بلند و چین‌دار بنفش، هنوز بر تن ریحانه یا ریحان، دختر سرایدار آمفی‌تئاتر است. یکی از پرسنل را همان موقع مأمور کردم، پیراهن هداگابلر را پیدا کند. یک روز آمد و گزارش داد و رفت. از قراین برمی‌آید عاشق همان دختر سرایدار شده. گفت که باید برود و رفت. (چرا هر آدمی که عاشق می‌شود، می‌رود؟) بعد هم خود خمسه‌ی تهرانی-سرایدار آمفی‌تئاتر را می‌گویم-آمد و گفت که خیال کرده شما پیراهن هداگابلر را به او بخشیده‌ای. گفت مادام-این‌جا همه‌ی زن‌های خارجی می‌گویند، مادام-پیراهن را بعد از نمایش، تا کرده و داده است به او. گفت حتی یادش هست که لبخندی زده‌ای و گفته‌ای یادگار من است. بی‌ربط نباید بگوید چون مثل همه‌ی بومی‌های کمپانی کمی زبان ما را آموخته است. نامه‌ات را نشان دادم. گفت، قسم خورد، که پیراهن، در صندوق چوبی خانه‌اش بوده است. درش هم قفل بوده است. ژفت دخترش بدون اجازه و اطلاع او پیراهن را تن کرده است. گفت پیراهن درست قالب تن دختر است. گفت می‌آورم. گفت آن مرد عاشق هنوز روبه‌روی خانه‌ی آن‌ها ایستاده است. گفت یک پیراهن بنفش بلند چین‌دار از همان پارچه‌ی ابریشم، اندازه‌ی دخترش یا شما سفارش می‌دهد بدوزند. گفت اندازه‌ها را می‌دهد به یک خیاط یونانی به اسم ژرژ. می‌دانستم دروغ نمی‌گوید اما ابریشم بنفش، با گل‌های کوچک سفید در بازار شبه‌جزیره نبود، هنوز هم نیست. وقتی خمسه‌ی تهرانی غیبش زد، خودم رفتم به بازار. زن‌هایی که به ردیف می‌نشینند و پارچه‌ها را جلوشان می‌گذارند، نداشتند، گفتند زن‌های بومی دیگر ابریشم بنفش با گل‌های ریز سفید نمی‌پسندد. سراغ چند بزاز یهود هم رفتم و بعد هم که نامه‌ی دوم‌ات آمد رفتم به جزیره، به خانه‌ی خمسه‌ی تهرانی، نزدیک نشدم. دادالله بوشهری تکیه داده بود، نشسته بود و تکیه داده بود به نخل. به در چوبی کهنه‌ای که رنگ سفید زده بودند، زل زده بود. دوچرخه‌اش نبود. زیر سایبان حصیری یک

شده بود- و من گیج بودم از گرده افشانی نخل‌ها. تهرانی راست گفته بود، پیراهن بلند و چین دار بنفش هدا و تو، قالب تن او هم بود، البته مقنعه‌ی نازک و سیاه او تا زانوهایش را پوشانده بود و اگر نمی دانستم این همان پیراهن گمشده‌ی تو- هدا گابلر- است، نمی فهمیدم که هست.

(می بینی، دیگر غلط‌ها را خط نمی‌زنم، نوشته‌ای، خط نزن. پاکنویس نکن! حق با تو است، من اگر پاکنویس کنم یا بخواهم خط بزخم همه جا تو می‌شوی هدا. اما تو در همین نامه‌ی دوم حداقل سه چهار بار چیزی را خط زده‌ای، طوری هم خط خطی کرده‌ای که هیچ کلمه‌ای یا حرفی از زیر آن پیدا نیست.

توراز را خط می‌زنی و پنهان می‌کنی، من ده تا پرائنتز برای باز گذاشته‌ام.)

به کلمه‌های قبل از پرائنتز نگاه نمی‌کنم و ادامه می‌دهم. جمله‌ام تمام شده بود یا نه، نمی‌دانم. تو هم جمله‌های اییسن را، به دلخواه، نقطه ویرگول می‌گذاری. وقتی روی صحنه بودن، پرده‌ی سوم، آلدوس کنار من بود، مثلاً آمده بود تا از همکف تاریک به تو، به خصوص به تو،

نگاه کند.

هر بار که با هر جمله پاشنه‌ی کفش قهوه‌ای ات را بر کف صحنه می‌زدی یا جمله‌ها را نصفه نیمه و ناتمام رها می‌کردی، حرص می‌خورد، به خودش می‌پیچید و آه می‌کشید- آه که نه، خرناس می‌کشید- در مقام کارگردان توقع تمکین از تو داشت. پرده که افتاد، گمان می‌کردم به دو می‌آید پشت صحنه تا با تو دعوا راه بیاندازد اما تکان نخورد، به دوردست زل زده بود و خیس عرق بود. به تشویق حضار اعتنائی نداشت.

گفتم: «عالی بود آلدوس.»

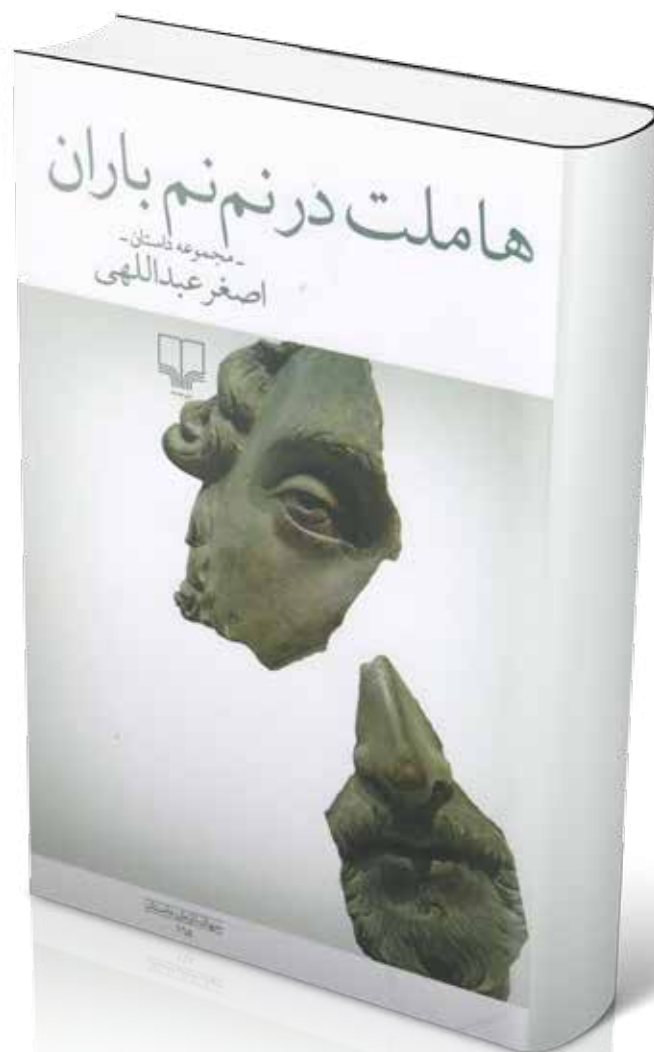
زیر لب گفت: «چی؟ عالی بود؟» خب من هم جای آلدوس بیچاره بودم از لندن و تأثر می‌رفتم به ژوهانسبورگ و بقیه‌ی عمرم را به تماشای فیل‌های مغموم آفریقای جنوبی می‌گذراندم.

(درست نوشتیم، آلدوس رفت به ژوهانسبورگ؟ در ژوهانسبورگ فیل هست؟ اگر هست مغموم هست؟ فیل‌ها را می‌گویم؟) (یک پرائنتز کم جای دیگر گذاشتم تا بنویسی، خب یا برای بار چندم بنویسی، احمق چون من به قهوه‌چی سفارش قلیان دادم. همین، فقط

همین. می‌خواهی تعداد بی‌شماری پرائنتز کوچک و بزرگ باز بگذارم که هرچه بغض و غیظ هست، بنویسی؟ از همان پرائنتزها که هنریک اییسن بعد از هر دیالوگ گذاشته و توضیح صحنه یا میزانشن داده است و تو همه را خط زده‌ای- دور از چشم آلدوس بیچاره که چه قدر امانت‌دار متن بود و می‌خواست که تو در متن بمانی- و متن تو حالا روی میز من است، اثر انگشت ماتیکی تو هم بر گوشه‌ی پایین هر صفحه هست، قرمز، عثابی، بنفش و در سه صفحه‌ی آخر باز هم قرمز. روی اسم هدا در صفحه‌ی آخر اثر انگشت اشاره‌ی قرمز تو هست، آن جا را می‌گویم که هدا می‌گوید: بگو به من این جا چه کار می‌کنم با آن‌ها شب‌های طولانی، تک و تنها؟

یادم نیست دقیق اما به گمانم تو این دیالوگ‌ها هدا را طور دیگری گفتی یا شاید با مکث و ویرگول‌های خودت گفتی که هیچ شبیه به خواسته‌ی اییسن و آلدوس نبود. اما آن جمله‌ی پرده‌ی دوم، همان که به قاضی می‌گفتی، هدا می‌گفت: من آن قدر بالا و پایین پریده بودم که از پا افتاده بودم،... طوری گفتی که باورم شد انگار داستی راست





هرجا که هست لنگر می‌اندازد یا شایر می‌ترسد
 یدک‌کش‌ها به کشتی بخورند، چه می‌دانم.)
 در پرده‌ی دوم، همان‌جا که اثر انگشت تو عنابی است،
 دیالوگی هست که تو، دورش خط کشیده‌ای، حذفش
 کرده‌ای. روی صحنه هم که بودی، نگفتی. هدا در جواب
 براک می‌گوید: من هرگز نمی‌پریم بیرون.
 چرا این دیالوگ را حذف کردی؟ حتماً آلدوس بیچاره
 حسابی حرص خورده است. اما پیراهن گمشده‌ی
 هداگابلر، خب من وقتی پیراهن تو- هداگابلر- نه اصلاً
 خود تو، تو، تو را تن آن دختر سبزه‌ی باریک و بلند که
 بر مچ پای راستش یک حلقه‌ی مسی بود، دیدم گمان
 نمی‌کردم که تو باز بخواهی نقش هداگابلر را بازی کنی.
 تو اصلاً چرا در همه جای دنیا فقط با همین نقش به
 صحنه می‌آیی؟ عصبانی نیستم، نه، فقط...»

می‌گفتی.
 آبدارچی اداره آمد تو. آبدارچی اداره رفت. خواست در را باز
 بگذارد تا این مه غلیظ و انباشته شده‌ی اتاق به راهروی
 دراز منتقل بشود اما ترجیح دادم در بسته باشد، پشت
 در بسته باشم با پنجره‌ای که پشت سرم در مه پنهان
 است. (قهوه تلخ و سیاه است. این سلیقه‌ی تراژیک را
 از تو دارم. کافه‌ی اپیکور، ژانویه‌ی ۱۹۳۷، پیکادلی، یاد
 هست؟)

نه حواسم هست، فنجان قهوه را بر کتاب نمی‌گذارم،
 تو که عادات مرا می‌دانی، فنجان را زمین نمی‌گذارم، تا
 جرعه‌ی آخر می‌خورم. فقط گمانم جوهر خودنویسم
 دارد تمام می‌شود و اگر تمام شد همان‌جا نامه هم تمام
 می‌شود.

(صدای بوق کشدار یک کشتی می‌آید، حتماً به سمت
 اسکله‌ی شماره‌ی هفت می‌آید و کاپیتان، اسکله را در
 مه نمی‌بیند و دارد بوق می‌زند تا اعلام کند که همان‌جا،

کودکان و نوجوانان از راه‌های مختلفی با بخش مکاتبه‌ای آشنا و جذب این واحد می‌شوند. کارشناسان و مربیان ادبی این واحد همواره شیوه‌های خلاقانه برای جذب عضو پیدا می‌کنند و این همه‌ی ماجرا نیست. گام بعدی آنها استفاده از روش‌های موثر برای پایدارسازی و ادامه‌ی ارتباط با این اعضاست. در کارنامه به انعکاس شیوه‌های جذب و پایدارسازی اعضای مکاتبه‌ای خواهیم پرداخت.

نامه‌ای به محیط بان

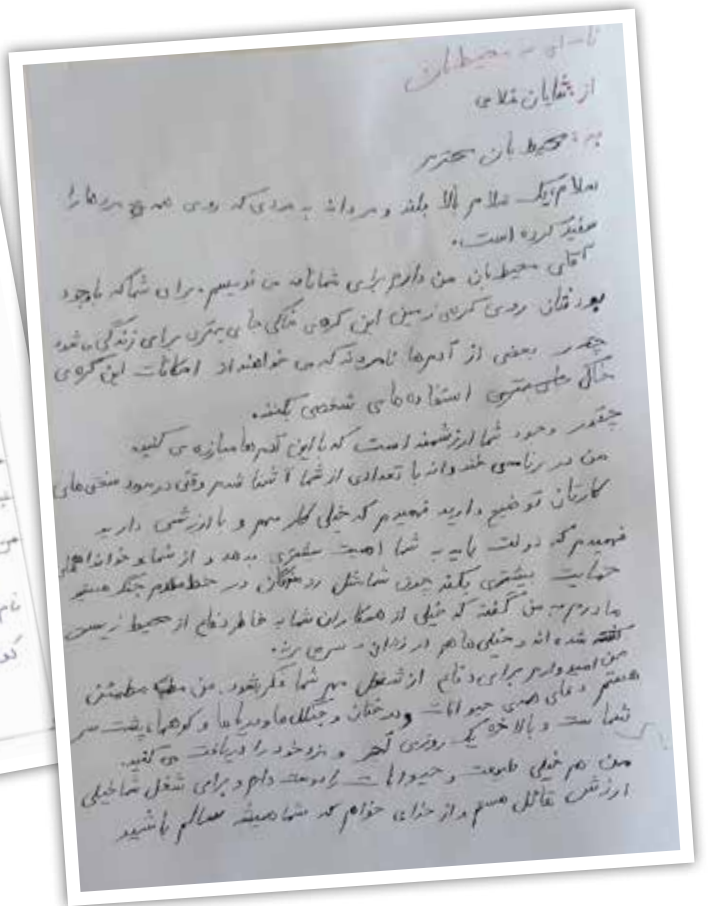
فاطمه ظهیری؛ کارشناس ادبی استان مرکزی
زهرا غلامی داودآبادی؛ مربی ادبی استان مرکزی
کبریا شجری؛ مربی ادبی استان مرکزی

محیط بان" به مناسبت هفته درختکاری روز پنج شنبه ۱۹ اسفند ۱۴۰۰ توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان مرکزی با همکاری اداره کل محیط زیست استان در مرکز فرهنگی هنری داود آباد برگزار شد. این برنامه با همراهی اداره کل حفاظت محیط زیست برگزار شد. عباس جودکی؛ فرمانده‌ی یگان اداره کل حفاظت محیط زیست استان در آیین اختتامیه، ضمن ارائه‌ی توضیحاتی درخصوص وظایف خطیر شغل محیط بانی، سختی‌ها و شیرین‌های آن و.... آرزو کردند روزی فرا برسد که هشتاد میلیون ایرانی در مقام محیط بانی برای حفظ محیط زیست و منابع طبیعی بسیج شوند. گفتنی است ۱۴۰ عضو حضوری و مکاتبه‌ای با ۱۴۶ اثر در این مسابقه شرکت کردند که در نهایت ۲۰ اثر برگزیده شدند.

مرکز آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان مرکزی با هدف ارج نهادن به مقام ارزشمند محیط بانان و معطوف کردن نگاه کودکان و نوجوانان به اهمیت محیط زیست و منابع طبیعی فراخوان مهرواره‌ی استانی (برسد به دست محیط بان) را همزمان با میلاد فرخنده‌ی امام رضا (ع)؛ ضامن آهورا در سطح استان برگزار کرد.

هدف از این برنامه؛ آشنایی اعضا با اهمیت شغل محیط بانی، توجه به محیط پیرامون و حفظ محیط زیست و منابع طبیعی اعلام شد. اعضا می‌بایست آثار خود را در قالب نامه به محیط بان می‌نوشتند تا به هدف بعدی خود که توجه به ویژگی‌های صحیح نامه‌نگاری و اهمیت آن است برسند. در نهایت پس از دریافت آثار و بررسی آن‌ها و انتخاب بهترین‌ها، آیین اختتامیه‌ی مهرواره ادبی "نامه‌ای به





دغدغه های زیست محیطی نوشته ی فاطمه ظهیری کارشناس مسوول ادبی استان برگزار شد. در پایان اعضا و مهمانان حاضر در برنامه از نمایشگاه آثار برگزیده اولین جشنواره فرهنگی هنری تالاب میقان بازدید کردند و به مناسبت هفته ی درختکاری، طرح (هر تولد یک درخت) کاشت نهال به نام نوزادانی که در اسفندماه ۱۴۰۰ در شهر داودآباد به دنیا آمدند با هدف عضویت این نوزادان در سالهای آینده در مرکز فرهنگی هنری داودآباد، انجام شد.

نمونه ای از آثار اعضای شرکت کننده در مهرواره برسد به دست محیط بان

محیط بان عزیز سلام.

ای که حضورت مایه ی آرامش دل بچه آهوهاست. ای که وجود تو باعث می شود پرندگان مهاجر جرات پرگشودن داشته باشند. و ترس را از دل آن ها میریایی. تو به غزال ها توان دویدن می دهی. تو آرام و قرار دل کبک های دشت های پهناور هستی. تو مایه ی آرامش و امید قلب کوچک گنجشک کوچولویی هستی که آوازش، پر از عطرزندگی ست. تو همان فرشته ای هستی که در جنگل های بی انتها و یا در ارتفاعات سر به فلک کشیده و یا در بیشه ها با چشمان تیز و مهربان همه چیز را زیر نظر داری. تو همان فرشته ی مهربانی هستی که مراقب آفریده های خدای مهربانی.

بخشی از نامه فاطمه مرجانی عضو مرکز فرهنگی جاورسیان اجرای قصه گویی در ارتباط با شغل محیط بانی بالهجه ی محلی توسط فاطمه داودآبادی یکی از قصه گوینان برگزیده ی مرکز فرهنگی هنری داودآباد براساس کتاب «چه کسی نامه را به شیشه چسبانده بود» نوشته ی طاهره ابید که با استقبال خوب اعضا و مهمانان برنامه همراه بود در ادامه صورت گرفت.

در ادامه، مراسم رونمایی از کتاب «آواز درناها» با رویکرد



نامه‌نویسی سنتی که زنده می‌ماند

با وجود این که سنت نامه‌نویسی با ظهور تکنولوژی‌های جدید با تهدید مواجه شده است اما تا زمانی که انسان قادر به نوشتن است، نامه‌نویسی نمی‌میرد. ما در نقطه‌ای از تاریخ قرار داریم که شاهد تغییرات جدی در زندگی بشر هستیم. تمام آنچه بشر صدها سال با آن خو کرده بود، در چند دهه گذشته زیر و رو شده است. فاصله‌ها از بین رفته و جهان به مکانی کوچک بدل شده؛ در هر لحظه‌ای که دو طرف اراده کنند و در هر نقطه‌ای از دنیا که باشند، می‌توانند ارتباط برقرار کنند. یکی از قربانیان این تغییرات «نامه» است.

نامه‌نگاری که قرن‌ها مهمترین وسیله ارتباطی آدم‌ها در فواصل دور بود، محدود شده به نامه‌های اداری خشک و رسمی و تغییرات سریع. نامه‌نگاری برخلاف شیوه‌های ارتباطی امروز، به پشتوانه قرن‌ها از آیینی برخوردار شده بود که نمونه‌اش را در شیوه‌های ارتباطی دیگر، کمتر می‌توان دید.

نامه‌ها بارها سرنوشت ملت‌ها و میلیون‌ها انسان را تغییر داده‌اند و در نجوای عاشقانه چنان بی‌رقیبند که گاه شعر هم توان رقابت با آن‌ها را ندارد. با این حال در نقطه‌ای از تاریخ قرار داریم که گویی باید شاهد وداع با نامه‌نویسی باشیم. حالا افراد بسیاری هستند که حتی یک بار هم نامه‌ای را تمبر نچسبانده‌اند و در صندوق پست نینداخته‌اند. به راستی شاهد پایان سنت نامه‌نویسی خواهیم بود؟

سنت نامه‌نویسی ماندنی است

۱۷۵۰ سال قبل از میلاد مسیح و در تمدن بابل، فردی به نام «نانی» در نامه‌ای نقش بسته روی کتیبه گلی به فردی با نام «ای آنصیر» شکایت کرد ارزش و درجه مسی که در بازار توسط یکی از تاجران شهر فروخته شده، ایراد دارد. در ادامه نامه‌اش هم از تأخیر در تحویل کالا گلایه کرده است. می‌گویند این اولین نامه کشف شده است، اما به نظر می‌رسد از روزی که آدم توانست به قراردادی که «خط» نام گرفت برسد، نامه‌نگاری نیز رواج داشته است؛ پیش از آن که قلم و کاغذی در کار باشد.

اما سنت نامه‌نویسی با ساخت کاغذ و جوهر بود که شکوفا شد. پیام‌های جنگ و صلح را با نامه‌ها فرستادند. برای نامه رسان‌ها، جاده ساختند و سیستم‌های پستی اولیه را ابداع کردند. اما حالا نامه‌نویسی غیراداری چنان کمیاب شده است که اگر نامه‌ای با تمبر و پاکت دستمان برسد با تعجب به آن نگاه خواهیم کرد.

اولین ضربه کاری به نامه را «الکساندر گراهام بل» زد. وقتی تلفن اختراع شد، خیلی‌ها به درستی پیش بینی کردند که مردم کمتر نامه خواهند نوشت. اما سرعت گسترش تلفن آن قدر نبود که ظرف یکی، دو دهه بساط نامه‌نویسی را جمع کند. در قرن بیستم کم نبودند نامه‌هایی که خاطرات جمعی ما را شکل داده‌اند. هستند نامه‌های سیاستمداران، نویسندگان و عشاقی که قرار بوده تنها یک نفر آن را بخواند اما تاکنون میلیون‌ها بار خوانده شدند.

نامه‌های نسل جدید

تلفن برای بیان روزمره‌ها خوب است، اما وقتی قرار بود حرفی بزنی که سند بماند، هیچ چیز نمی‌توانست با نامه برابری کند. ارتباط رو در رو یا پشت گوشی تلفن، به دلیل ذات مکالمه‌های دو نفره، اجازه این را نمی‌دهد که یک نفر از ابتدا تا آخر بدون آن که کلامش قطع شود، حرف بزند. این جاست که قدر نامه‌ها مشخص می‌شود. سر فرصت و در صورت نیاز پس از تصحیح، می‌توانی هر قدر که دلت خواست، حرفت را بزنی و برای مخاطب بفرستی. این‌ها و خیلی دلایل دیگر باعث شده بود تا همین چند دهه پیش نامه‌نویسی با وجود رقیبی چون تلفن از سکه نیفتد.

سنت نامه‌نویسی ماندنی است

اما اینترنت اوضاع جهان را یکسره دگرگون کرده است. حالا نامه‌ها الکترونیکی شدند. تمبر و پاکت هم نمی‌خواهند. اگر مخاطبت در قطب نشسته باشد، اما به شبکه جهانی اینترنت متصل باشد، تو می‌توانی از خط استوا برایش نامه الکترونیکی بفرستی و او یک ثانیه بعد آن را بخواند.

چند سال بعد از ایمیل، پیام رسان‌های الکترونیکی و تلفن‌های همراه هوشمند از راه رسیدند. حالا دیگر لازم نیست رو به روی کامپیوتر بنشینی. هر جا که باشی نه تنها می‌توانی برای مخاطبت متن بفرستی، بلکه مکالمه‌ای با صدا و تصویر نیز دور از دسترس نیست.

اگر نامه‌ها برای راحتی ارتباط میان انسان‌ها به کار گرفته شده بودند، استفاده نکردن از این همه راحتی که نسل جدید تکنولوژی‌ها آورده، نقض غرض است. حالا آن‌هایی که در مقابل هر تغییر جدید هم مقاومت می‌کنند، جز برای آدم‌های مهم زندگی‌شان دست به نامه نمی‌شوند. دیگر کسی تمبر جمع نمی‌کند و صندوق‌های پست کعبه منتظران نیست و پستی‌چی‌ها به لیست مشاغل در آستانه انقراض پیوسته‌اند.



نامه‌های عاشقانه گمشده میان صفر و یک

ولتر، فیلسوف فرانسوی، زمانی که در زندان بود برای معشوقش نوشت: «به نام پادشاه مرا در این جا زندانی کرده‌اند. می‌توانند جانم را بگیرند ولی عشقم به تو را هرگز. آری عشق زیبای من امشب تو را خواهم دید حتی اگر گردنم را به تیغ جلاذ بسپارم. به خاطر خدا دیگر با این حالت غم‌زده برایم نامه ننویس. باید زنده بمانی و احتیاط کنی...»

نامه‌ها چنان در رساندن پیام‌های عشاق مهم بودند که بسیاری برای نامه، صفتی جز عاشقانه نمی‌شناسند. مشهورترین نامه‌های جهان، عاشقانه‌اند. بسیاری اگر یک نامه در زندگی نوشته باشند، آن یکی برای معشوق بوده است. نسل میانسالان فعلی، شاید آخرین دسته‌ای باشند که راز دلشان با معشوق را روی کاغذ نوشتند و در بیم و امید رسیدنش به دست محبوب، جان به لب شدند و شیرینی و دلهره زمان انتظار به پاسخ نامه‌شان را تجربه کردند.

با ظهور شبکه‌های اجتماعی فعلی، تصور این که نوجوانان و نسل‌های آتی نامه‌نویسی را برای انتقال خواسته و حرف دل انتخاب کنند، بعید به نظر می‌سد. با ویژگی ناپایداری که برخی از این شبکه‌های اجتماعی دارند و ممکن است چند سال دیگر وجود نداشته باشند، ممکن است آیندگان از آنچه ما از گذشتگان به ارث بردیم، محروم شوند؛ نامه‌های عاشقانه.

وقتی نامه شما تبدیل به صفر و یک‌های زبان ماشینی می‌شود و تنها روی صفحه نمایش مخاطبتان نقش می‌بندد، امکان این که مانند نامه ولتر به معشوقش حفظ شود و به آیندگان برسد، بسیار بعید است. اگر زیباترین نامه عاشقانه را هم ایمیل کرده باشید، روی کاغذ نبودنش احتمال از میان رفتنش را بسیار بیشتر می‌کند. بخش زیادی از نامه‌های مهم تاریخ که بخش زیادی از آن‌ها عاشقانه هستند، توسط بازماندگانی یافت شدند که سر در صندوقچه بزرگان تاریخ داشتند. نامه‌نویسان مایل به انتشار نامه‌های خود در زمان حیاتشان نیستند و تنها پس از مرگ آن‌ها بوده که نامه‌ها از صندوق‌های خصوصی بیرون آمده و برای همه منتشر شده است. هر چند باید منتظر ماند و دید، اما وقتی پس از مرگ، رمز عبور صندوق‌های الکترونیکمان را با خود به گور می‌بریم، عجیب نخواهد بود که در آینده از افراد مشهور نامه‌های عاشقانه پنهان شده چندانی برای انتشار عمومی باقی بماند.

از چاپار تا کبوتر

آیین و حواشی نامه‌نویسی نیز به زودی از میان خواهد رفت. دیگر تمبر و پاکت نامه و صندوق پست هم در آینده نزدیک به سرنوشت باجه‌های زرد تلفن‌های عمومی مبتلا خواهد شد. مدیرعامل شرکت پستایران خبر داده میزان ارسال نامه در جهان ۵.۵ درصد کاهش یافته است. این در حالی است که

نامه‌نویسی به آن شکلی که در میان غربی‌ها رواج داشت، هیچ‌گاه در ایران مورد استقبال قرار نگرفت. سرانه ارسال نامه در ایران هیچ‌گاه به متوسط جهانی نزدیک نشد.

در عوض متوسط مدت تماس‌های تلفنی ما چند برابر آمارهای جهانی است. با این حال سابقه تمدنی ما باعث شد تا یکی از مهم‌ترین و بزرگ‌ترین شبکه‌های پستی در جهان باستان را ابداع کنیم. راه شاهی در زمان هخامنشیان توسط داریوش ساخته شد و پیک‌هایی که چاپار نام داشتند در طول مسیر ۲۷۰۰ کیلومتری این جاده‌ها مستقر شده بودند و هر کدام در ۱۱ چاپارخانه منتظر نامه یا مرسوله می‌ماندند و مسئولیت داشتند تا آن را به چاپارخانه بعدی برسانند. شبکه‌ای منظم پستی که در آن نامه‌ها در امپراتوری سریع‌تر از هر نقطه دیگری در آن زمان، به مقصد می‌رسیدند.

سنت نامه‌نویسی ماندنی است

بعدها و در زمان صفویان، پست کبوتری رونق گرفت و کبوترخانه‌های بسیاری در مسیرهای مهم ولایات ساخته شد تا نامه‌ها توسط این پرنده‌گان با سرعت بیشتری جا به جا شود. اما به علت درصد پایین میزان افراد باسواد در ایران، نامه‌نویسی میان عامه مردم هیچ‌گاه مانند اروپاییان نشد. تا همین چند دهه پیش هم اگر کسی نامه‌ای می‌فرستاد، فرد باسواد خانواده یا فرد معتمدی از آشنایان نامه را باز می‌کرد و آن را بلند بلند برای مخاطب اصلی نامه می‌خواند.

نامه‌هایی که معمولاً با عبارات تکراری «باری اگر احوالات اینجانب خواسته باشید، ملالی نیست جز دوری شما» شروع می‌شد و از حال و احوال کردن‌های معمول و درخواست‌های جزئی فراتر نمی‌رفت. اما نسخه‌های نامه‌نویس در ایران نیز مانند فرنگی‌ها از خود نامه‌های ماندگاری به یادگار گذاشته‌اند. از نامه‌های عاشقانه نویسندگان و شعرا و دولتمردان که همگی در خاطره جمعی ما ثبت شده است. یکی از کتاب‌های پرفروش مرحوم نادر ابراهیمی، «چهل نامه کوتاه به همسر» است. نامه‌های عاشقانه فروغ فرخزاد به پرویز شاپور هنوز هم خوانده می‌شود و نامه‌های منتشر شده او به ابراهیم گلستان، بحث‌های جدی در مورد انتشار نامه‌های خصوصی افراد مشهور پدید آورده است و در خصوص نامه‌ای منسوب به امیرکبیر که در بخشی از آن برای ناصرالدین شاه نوشته «مملکت داری با توصیه عمه و خاله نمی‌شود» تشکیک‌های جدی وجود دارد. همین اواخر هم نامه‌های سیاسی کم نبوده‌اند که جنجال آفرین شده‌اند.

نامه‌هایی به شهرت کتاب‌ها

شاید مشهورترین نامه‌نویسان جهان، نویسندگان باشند. لذت خواندن مکاتبات آن‌ها چه برای امور روزمره و چه

عاشقانه، کمتر از مطالعه کتاب‌هایشان ندارد. در نامه با خود واقعی نویسنده روبه‌رو می‌شویم. جملاتی که می‌شود از خلال آن به آنچه در سرشان می‌گذشت پی برد. در نامه مشهور فئودور داستایفسکی به برادرش که در دوران تبعیدش به سیبری نوشته شده، یکی از همین هاست

سنت نامه‌نویسی ماندنی است

نامه‌ای که از ارزش‌های ادبی بی‌بهره نیست. گویی نویسنده‌ای هنرش در ردیف کردن کلمات را جمع کرده تا مخاطبش تحت تأثیر قرار گیرد: «برادرم، دوست عزیزم، همه چیز تمام شد! محکوم شدم به چهار سال کار اجباری در زندان (فکر می‌کنم زندان شهر اورنبرگ) و بعد از آن هم خدمت سربازی. امروز، بیست و دوم دسامبر، ما را بردند به میدان مشق سمیونوف. آن جا حکم اعدام همه‌مان قرائت شد، گفتند که صلیب را ببوسیم، شمشیرهایمان را بالای سرمان شکستند و برای آخرین بار اصلاح کردیم (روپوش سفید به تن داشتیم) بعد سه نفرمان را به ستون‌ها بستند تا تیرباران کنند. من نفر ششم بودم. هر بار سه نفر را صدا می‌زدند، به خاطر همین من در ردیف دوم قرار داشتم و فقط یک دقیقه دیگر زنده بودم...» با وجود این که نامه‌نویسی یک گونه ادبی نیست، اما اشتیاق به خواندن ادامه این نامه دست از سر مخاطب بر نمی‌دارد.

در میان نامه‌نویسان، فرانتس کافکا- نویسنده آلمانی زبان- از شهرت ویژه‌ای برخوردار است. برخی از نامه‌های او بیشتر از کتاب‌هایش خوانده شدند. او به پدرش نوشته بود: «فکر می‌کنم اصولاً آدم باید کتاب‌هایی بخواند که گزش می‌گیرند و نیشش می‌زنند.

اگر کتابی که می‌خوانیم مثل یک مشت نخورد به جمجمه‌مان و بیدارمان نکند، پس چرا آن را می‌خوانیم؟ «نامه‌های عاشقانه کافکا تا سال‌ها راه ساده‌ای برای تقلید نوشتن یک نامه عاشقانه بود. او در یکی از نامه‌های عاشقانه‌اش، برای فلیسه بوئر می‌نویسد: «خواستن تونه از دوست داشتن است نه از روی هوس، من نیازمند تو نیستم، نمی‌خواهم که مال من باشی، من عاشقم، طالبم، تمام ذارت وجودم تو را می‌طلبد. من عاشقم، عشقی که با آن به دنیا آمدم. با آن زندگی می‌کنم و برای آن می‌میرم. عشقی که حتی در لحظاتی که ممکن است به یادت نباشم در وجودم لانه دارد...»

مکاتبات مدت دار

مکاتبات دوطرفه زیادی هم هستند که در تاریخ مشهور شدند. نامه‌نگاری مهاتما گاندی جوان و لئو تولستوی یکی از آن هاست. تولستوی در نامه‌ای به یک هندی بنگالی انقلابی به نام «داس» که برای ساماندهی فعالیت‌های علیه استعمار

یکی از کار در می‌آید و شاهکار می‌شود و بقیه را فوری میریزم توی سطل آشغال. خودت هم که می‌دانی برای آن که چرخ زندگی‌ات بچرخد باید بنویسی، پس بنویس دیگر. باشد، اما اگر کافی بنویسی و نهایت تلاشت را بکنی، مطمئن باش که شاهکارها خودشان به اندازه کافی خلق می‌شوند. نمی‌شود که نشستی و فکر کرد و شاهکار زایید، خودت را از شر این ژیلبرت سلدر و امثالهم که گند می‌زنند به تو و زندگی‌ات راحت کن و مطمئن باش اگر بگذاری ملت خودشان هر قوت خوب می‌نویسی تشویقت کنند و هر وقت بد نوشتی هو کنند، آن وقت همه چیز حل می‌شود.»

نامه خواهد ماند

نامه‌نویسی به شکل پستی و با چسباندن تمبر برای اطلاع از حال و احوال دیگران، شاید تا چند سال دیگر کاملاً ور بیفتد، اما بشر هیچ وقت دست از نامه نوشتن نمی‌کشد. این که گوشت‌ای بنشینیم و برای کسی که برایمان مهم است، چند خط و صفحه‌ای بنویسیم، هیچ‌گاه از بین نخواهد رفت. شاید ظرف نامه نوشتن تغییر کند، شیوه ارسالش با گذشته‌ها فرق داشته باشد، اما ذات نامه‌نویسی هیچ‌گاه تغییر نخواهد کرد. شاید شکل و ظاهرش تفاوت کند و با سرعتی که رو به تغییر می‌رویم، نامه‌نویسی کمتر از گذشته مورد توجه قرار بگیرد، اما ما همچنان آنچه در ذهن داریم به دیگری بگوییم، برای او خواهیم نوشت و آن متن چیزی جز یک «نامه» نخواهد بود.

انگلستان تلاش می‌کرد، مقاومت منفعلانه را تنها راه پیروزی هند بر استعمار انگلیس برشمرد و عنوان کرد مقاومت باید در شکل اعتراضات و اعتصابات صلح طلبانه جلوه کند. گاندی با خواندن نامه تصمیم به مکاتبه با تولستوی گرفت. در نامه ابتدایی گاندی از او اجازه خواست تا نامه تولستوی به داس را به زبان مادری خود ترجمه کند. این نامه سرآغاز مکاتباتی شد که تا زمان مرگ تولستوی ادامه یافت. در آن زمان گاندی جوانی مبارز در آفریقای جنوبی بود. در این سری مکاتبات گاندی و تولستوی درباره چگونگی امکان مبارزات صلح طلبان علیه استعمار و شرایط پیروزی آن بحث می‌کردند. گاندی بعدها در زندگی نامه خود نوشت این نامه‌ها تأثیر بسیار زیادی بر او داشته است

سنت نامه‌نویسی ماندنی است

نامه‌نویسی اسکات فیتزجرالد و ارنست همینگوی به یکدیگر که سال‌های طولانی ادامه یافت یکی از نمونه‌های جذاب در نامه‌نویسی است. نامه‌هایی که از دل آن‌ها می‌توان درس‌های مهمی برای نوشتن فراگرفت و دریافت که در ذهن نویسندگان بزرگ چه می‌گذشته است. همینگوی پس از خواندن کتاب «شب لطیف است» فیتزجرالد برایش نامه نوشت: «تو را به جان حضرت عیسی بنویس و این قدر نگران نباش که دیگران چه می‌گویند یا این که کتابت شاهکار از آب در می‌آید یا نه. خود من از هر نود صفحه چرت و پرتی که می‌نویسم فقط



این بخش به معرفی کتاب اختصاص دارد. کتاب هایی که یا شامل نامه های شخصیت های معروف ادبی و هنری است و یا داستان ها و رمان هایی است که شیوه ی روایت آنها «نامه نگارانه» است. مطالعه ی این کتاب ها که سرشار از ایده های درخشان و خلاقانه اند، برای مربیان و کارشناسانی که در بخش مکاتبه ای فعالیت دارند نه تنها خالی از لطف نیست، بلکه می تواند الهام بخش آنها در کار نیز باشد.

خوب گوش کنیم طاهره شهبابی؛ کارشناس ادبی

نام کتاب: چه کسی نامه را به شیشه چسبانده بود؟

نویسنده: طاهره ایبید

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

سال انتشار: ۱۳۹۹

قهوه ای دعوت می کند. نویسنده قدم به قدم و با زبانی سرگرم کننده، کودکان را با خرس قهوه ای، شرایط زیستی، ضرورت وجود آن ها برای طبیعت و آسیب هایی که اجتماع انسان ها به این گونه ها وارد می کند، آشنا می سازد. کتاب «چه کسی نامه را به شیشه چسبانده بود؟» نوشته ی طاهره ایبید با تصاویر مجید صابری نژاد، که زندگی خرس ایرانی به عنوان یکی از حیوانات در معرض انقراض را روایت می کند، یکی از کتاب های مجموعه آهای، مواظب ما باشید است که به اهمیت موجودات کمیاب و درحال انقراض می پردازد و این موجودات را به کودکان معرفی می کند. در انتهای کتاب، جدولی آمده که در آن خرس قهوه ای را معرفی می کند، و خواننده ی بالای ۹ سال (نونهال) با زندگی و ویژگی های این گونه ی در معرض انقراض بیشتر آشنا می شود.

این کتاب در ۳۲ صفحه با قیمت ۲۵ هزار تومان و در شمارگان ۲۵۰۰ نسخه از سوی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده است.

ما انسانیم و انسان ها به دلیل ویژگی های محدود انسانی و مشکلاتی که ناشی از این محدودیت است، هیچ وقت کامل نیستند و همیشه برای گذر کردن از مشکلات و رسیدن به آرامش، نیاز و تقاضای کمک و همراهی دارند، همیشه هستند کسانی که دست ما انسان ها را به گرمی و همراهی می فشارند.

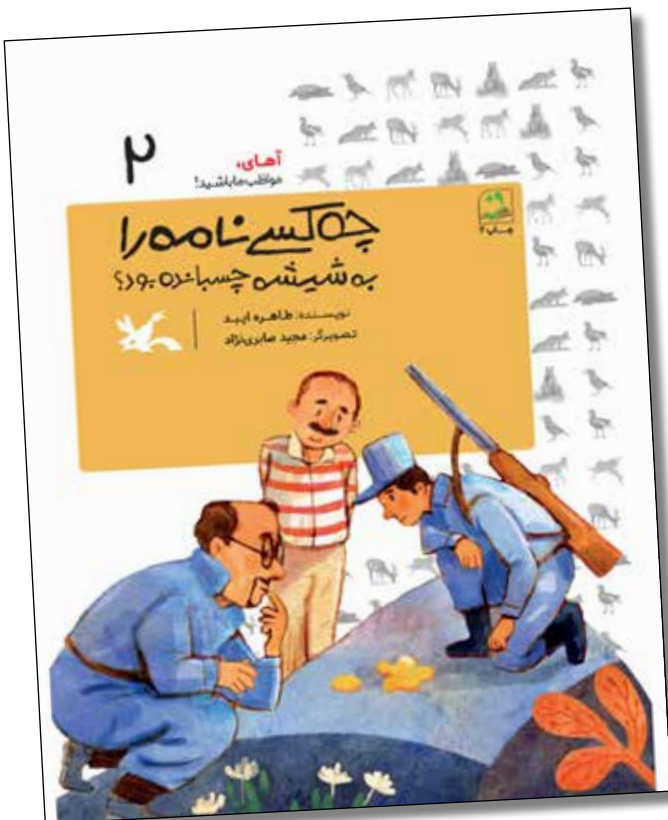
"خوب گوش کنید!"

انگار کسی تقاضای کمک کرده است، اما این درخواست متفاوت است چون درخواست کننده مشخص نیست، حتی درخواست هم مشخص نیست و ابزار کمک گرفتن هم عجیب است. این بار بر تکه ای از پوست درخت با علایمی شبیه خط انسان های نخستین نامه ای نوشته شده و بر شیشه ای چسبانده شده است.

«چه کسی نامه را با عسل به شیشه ی پنجره ی اتاق رییس سازمان حفاظت از زمین و موجوداتش چسبانده بود؟ هیچ کس نمی دانست. از همه عجیب تر این که نامه روی کاغذ نبود. با خودکار هم نوشته نشده بود. نشانی فرستنده هم نداشت. کلمه ها با یک چیز تیز روی یک تکه پوست درخت کنده شده بود. البته کلمه ای روی پوست نبود؛ شکل های جورواجور بود.»

روی نامه چند تصویر چند خری، چند درخت قطع شده و رود بود. چه کسی این نامه را نوشته بود؟ نامه ای برای رییس اداره ی حفاظت زمین و موجوداتش؟ کسی نمی تواند نامه را بخواند و معنی کند، پس به سراغ محیط بانان می روند که تخصصش زبان های باستانی است. همراه او به جنگل می روند، و در راه شاهد تخریب محیط جنگل به دست انسان می شوند؛ کم کم درمی یابند که نویسنده ی نامه، کیست.

این کتاب با نثری جذاب و روان، در قالب داستان با نگاهی به دغدغه های محیط زیستی برای گروه سنی نونهال نوشته شده است و کودکان را به نگره داری از محیط زیست و توجه به جانوران در حال انقراض به خصوص خرس



زخم‌ها پارگی‌های روی قالی نیستند که بشود رفویشان کرد...

طاهره مسافری؛ کارشناس ادبی استان هرمزگان

نام کتاب: خیابان هزار درخت

نویسنده: نسیم خلیلی

ناشر: خزه

سال انتشار: ۱۴۰۰

چند سالی است که نسیم خلیلی را می‌شناسم. در همین فضای مجازی که گاه به واقعیت بدل می‌شود با او آشنا شدم. صفحه‌اش سرشار از شور و شوق زیستن بود، چنان که من... صمیمیت صدایش و عنوان نوشته‌هایش و میل من به تاریخ باعث شد او را دنبال کنم. مقاله‌هایش را دانلود کردم و کتاب‌هایش را خریدم و این آخری... «خیابان هزار درخت» که یزد را با جزئیات زیبایی به تصویر می‌کشد که بعید نیست در گیر و دار زندگی روزمره از یاد رفته باشد.

خیابان هزار درخت نامه‌های سمیرا است به برادرش شفیق. دختری که در یک بیمارستان روانی در تهران کار می‌کند. او دلش گنج می‌رود برای دنیای خودش که خلاصه می‌شود به دستان و پاهای معیوب و قدم‌های کوچک مریض‌های اعصاب و روان که دوستشان داشت... و هیچ وقت فکر نمی‌کرد یک روزی بیاید که از همان دنیای نباتی دل بکند و به یزد کوچ کند. به خانه‌ی زینت السادات... که فوقش سی، سی و پنج سال داشت و بشود گرمای خانه‌ی یک پیرمرد تنها توی کویر. شفیق هم ده سال قبل به همین جا پناه آورده بود.

سمیرا در نامه‌هایش بین گذشته و حال و آینده در سفر است. سفر به کودکی‌ای که کودکی همه‌ی ما بود. از کاغذهای زوروقی و مدادهای سوسمارنشان، از ساعت اوماکس و صابون نخل تا پر طاووس لای کتاب قرآن و... او در زمان حال به عدنان دل می‌سپارد و در عین حال که مرگ را پذیرفته است، به آینده نیز امید دارد.

پشت جلد کتاب آمده است: «داستان بلند خیابان هزار درخت روایت سرگشتگی من و ماست در جهانی که هر روز غم‌انگیزتر می‌شود؛ دختر جوانی که در یک بیمارستان روانی در تهران کار می‌کند، رنجور از جهان، به یزد می‌آید و در پناه بادگیرها، در پناه سادگی و درستکاری آدم‌های شهر، در نامه‌هایی گاه پر از امید و گاه پر از تلخی، از نوستالژی و گذشته و روزهای دانشجویی، از غم و شادی با مخاطبی که خود یک قصه است، حرف می‌زند؛ خواننده کتاب از دل این نامه‌ها، هم به یزد و کوچه‌ها و جهان آدم‌هایش سفر



می‌کند، هم به تاریخ و هم به عاشقانه‌های انسان معاصر، عاشقانه‌هایی که هنوز می‌توانند زیبا باشند». در بخشی از این کتاب می‌خوانیم: «... دیدم که هوا چقدر قشنگ شده است. می‌دانی مثل کی شده بود؟ وقتی دمدمه‌های عید، مامان به یک بهانه‌ای من و تو را می‌فرستاد اتاق مهمانخانه که یک چیزی برایش بیاوریم؟ آن کاسه‌ی گود را مثلاً که آجیل‌ها را کوت کند تویش. بعد می‌رفتیم توی اتاق مهمانخانه و انگار که بار اول باشد که آن جا را می‌بینیم، قلبمان می‌زد. مامان عیدها که می‌شد مهمانخانه را مثل حجله‌ی عروس درست می‌کرد. پر از نقل و شیرینی، پر از گیاهان رونده‌ی روی دیوار که بابا بایستد کنارشان انگشتش را بیندازد دور ساقه‌ها و عکس بگیرد.» کتاب «خیابان هزاردرخت» در ۱۱۲ صفحه با قیمت ۳۰ هزار تومان از سوی نشر خزه منتشر شده است. نسیم خلیلی، نویسنده و پژوهشگر حوزه تاریخ، متولد سال ۱۳۶۰ و دانش‌آموخته‌ی رشته تاریخ ایران در مقطع دکتری از دانشگاه الزهرا است. از او تاکنون ۵ عنوان کتاب تاریخی و ۱۲ عنوان کتاب داستانی منتشر شده است.

نامه‌های برگزیده

نامه‌یادآوری

هرمزگان/ پاسخگو: خدیجه حاجی زاده/ عضو: وانیاحاجی زاده

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ

مربی در نامه‌ی یادآوری از مهمان بازیگوشی حرف می‌زند که قرار است از راه برسد و حسابی شلوغ کاری کند. در ادامه مربی از عضو می‌خواهد ماجرای این مهمان را برایش بنویسد. عضو در نامه اش می‌نویسد که آن مهمان بازیگوش، گربه است و نامه‌ی مربی او را بر آن داشته است که علاوه بر پاسخ نامه‌ی یادآوری، پاسخ آخرین نامه‌ی مربی را هم بنویسد و ارسال کند.

نامه‌ی تو که

به دستم برسد

دوباره سبز سبز می‌شوم

و از باغ نگاهم لبخند می‌روید.

«حاجی زاده»

مدت‌هاست دارم با فصل‌ها قایم باشک بازی می‌کنم، گاهی با تابستان، گاهی با پاییز و گاهی زمستان. فکر می‌کنم شاید نامه‌ات را توی یکی از این فصل‌ها قایم کرده‌ای و من می‌توانم آن را پیدا کنم... اما هنوز نامه‌ات را پیدا نکرده‌ام! می‌دانم که تو حتماً برای دوستت نامه می‌نویسی!!! و مرا فراموش نکرده‌ای. من با بازی قایم باشک ادامه می‌دهم و لابه‌لای یکی از همین روزها نامه‌ات را پیدا می‌کنم. مهربان من!

امروز قرار است یک مهمان بازیگوش و شیطون از راه برسد. مهمانی که از در، پنجره، روی دیوار و بالای پشت بام می‌تواند وارد خانه شود و بعد حسابی شلوغ کاری کند. به نظر تو این مهمان بازیگوش و شلوغ کیست؟ ماجرای این مهمان را برایم بنویس. مشتاقانه منتظرم تا نامه‌ها و نوشته‌های خوبت برسد.

خدای مهربانی‌ها نگهدارت

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

سلام عزیزم، خوبی؟ تو به من گفתי چه کتابی را دوست دارم. من کتاب «این دگمه را فشار نده» را دوست دارم.

چون اون کتاب به من گفت: سلام، تازه آن اسم جالبی داره اسمش لری بود به نظر شما اسمش جالب بود؟ حالا می‌خواهم در مورد کتاب برایت بگم آن کتاب کتاب یه دکمه‌ی عجیب داشت. لری به آن دکمه دست زد و لری ۱۵ تا شد. لری نباید به آن دکمه دست می‌زد ولی هیجان‌انگیز بود.

ممنون بابت کارت‌پستال زیبایی که برایم فرستادی؛ دوست عزیزم!

بای بای بای بای بای بای بای....

سلام خوبی؟ می‌گم من تو هر نامه‌ای که برات فرستادم

اسمتو بهم نگفتی. می‌شه بهم اسمتو بگی؟ راستی مهمان بازیگوش گربه است. می‌شه برام یک کاردستی درست کنی؟ آرزو دارم یک بار تو را ببینم. آدرس خونمو بهت می‌دم. خداحافظ!

خراسان جنوبی/ پاسخگو: محبوبه شواکندی

«به نام خدای مهربان دوستی‌ها»

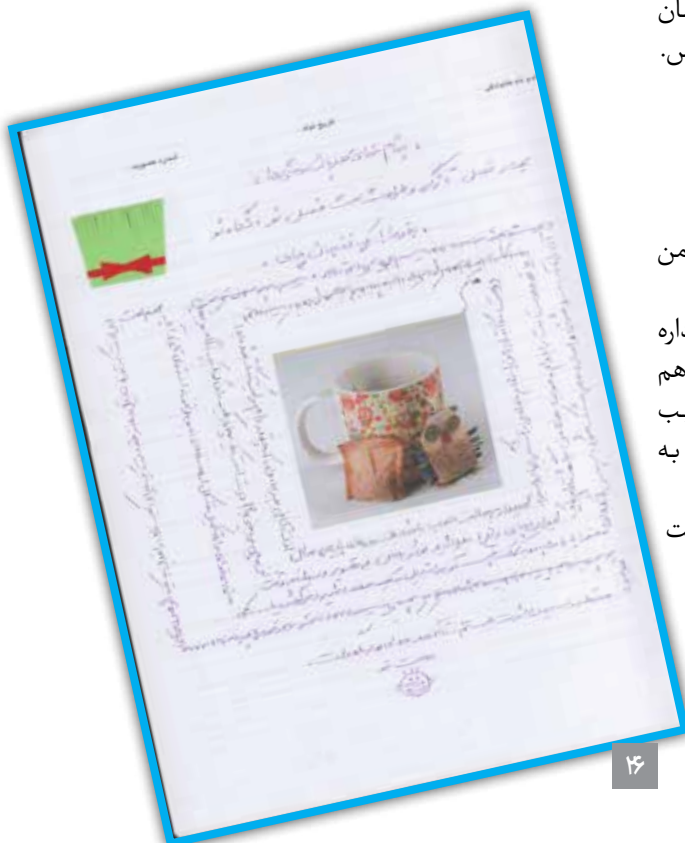
بهار فصل تازگی و طراوات است فصل نو، نگاه نو

«بفرما! یک فنجان چای»

دوست مکاتبه‌ای من! سلام. سلامی به قشنگی بهار و سبزه.

امیدوارم حالت خوب باشد و از روزهای پایان سال لذت کافی ببری. وای چقدر دلم برایت تنگ شده بود. این مدت که نبودم هر روز لحظه‌شماری می‌کردم که دوباره برگردم و نام‌های تو و دوستانت را بخوانم. خوب حالا من برگشته‌ام با یک لیوان چای داغ! بفرمایید نوش جان به تصویر وسط نامه دقت کن. چی می‌بینی؟! درست است یک چای کیسه‌ای که با یک نگاه نو تبدیل به یک جغد شده است. برای این کار کافی است بعد از مصرف چای کیسه‌ای آن را با آب سرد بشویی و اجازه بدهی خشک شود. سپس با تکه‌های مقوا یا پارچه و به کمک چسب آن را تبدیل به یک جغد، شیر، خرگوش یا... کنی. حتی می‌توانی برای تکمیل شدن از هسته‌های میوه و تخمه استفاده کنی. آنچه مهم است این است که تو با تخیل و هنر خودت یک چای کیسه‌ای را تبدیل به یک اثر هنری کنی و بعد درباره‌اش می‌نویسی. پس زود دست به کار شو که کیسه چای منتظر است تا تو داستانش را بنویسی. منتظر رسیدن اثرت هستم. تا آن روز خدای بهار نگهدارت.

دوست تو



«به نام خداوند تابستان»

خورشید طلایی تراز هر روز است،

به لبخند سرخ هندوانه‌ها سلام کن!

دوست خوبم ...

سلام! سلامی به قشنگی یک صبح گرم تابستان تقدیم تو.

امیدوارم سرحال و شاداب باشی!

امروز در حال ورق زدن دفتر ثبت آثار اعضا بودم که دیدم مدت زیادی است از طرف تو نامه‌ای دریافت نکرده‌ام.

پس تصمیم گرفتم قلم را بردارم تا به تو یادآوری کنم، اینجا در مرکز آفرینش‌های ادبی دوستت منتظر رسیدن نامه‌ها

و داستان‌های جذاب توست. این نامه همراه خودش یک هندوانه تُپُل می‌آورد. هندوانه‌ای

که تا وقتی به تو برسد باید کلی قل بخورد. 😊 و حتماً وقتی به تو می‌رسد خیلی خسته

است. اجازه بده کمی استراحت کند. نفسی تازه کند و بعد از او درباره‌ی سفرش از

اینجا تا خانه‌تان بپرس. حتماً در راه سفر ماجراهای جالبی برایش رخ داده است.

وقتی ماجرایش را برای تو تعریف کرد آن را بنویس و برای من هم بفرست. خیلی دوست دارم

ماجرای سفر این هندوانه‌ی قل‌قلی را بخوانم

پس تاروزی که نامه‌ات برسد خدا نگهدار

دوست تو

«به نام خداوند مهربان»

اسم داستان: هندوانه پرماجرا

سلام؛ خسته نباشید!

وقتی هندوانه نفسی تازه کرد ... گفت من یک دانه بودم که کشاورز من رو کاشت و هر هفته کشاورز می‌آمد به من سر می‌زد و آب می‌داد

تا اینکه برگ کردم و بزرگ شدم. وقتی بزرگ شدم کشاورز منو کند و توی ماشین گذاشت. تعداد زیادی هندوانه بود کشاورز ما را برد

تا به یک مغازه‌ی میوه‌فروشی رسیدیم. وقتی رسیدیم میوه‌فروش ما را برد گذاشت توی مغازه‌اش بعد تعدادی مشتری‌هایی که

هندوانه می‌خواستند من را برمی‌داشتند و می‌زدند به من و بعد می‌داشتنمون می‌گفتن نرسیده. تا اینکه همه‌ی دوستانم را خریدند.

فقط من اونجا تک و تنها مانده بودم که یک مشتری آمد من را خرید. من را توی ماشین وانتش کرده و برد همین که توی ماشین بودم یهو

ماشین سریع رفت، قل خوردم افتادم و هرچه داد زدم راننده نفهمید. قل خوردم قل خوردم تا اینکه به یک آقا برخورد کردم. من رو برداشت

و برد خانه‌اش ... چند روزی آنجا بودم بعد از چند روز دیدم صدای

آقایی که من را برد خانه‌اش که می‌گفت به چند روزی برویم مسافرت بعد که آماده شدند من را هم با خود بردند. وقتی رسیدیم صدای همان آقا می‌آمد و می‌گفت که هندوانه را بیارید که ببریم. همچنین ترسیده بودم که یهو صدای خانوم آقا می‌آمد و گفت که نه هندوانه باشد برای دو ساعت دیگر... بعد نفس عمیقی کشیدم با خود گفتم آخیش ... بعد آقا من را گذاشت جایی و رفتن ... یهو خوابم برد. بعد که از خواب بیدار شدم دیدم هیچکی نیست. یعنی چه؟ رفتند؟ بله رفته بودند. هیچکی نبود. همون جور ناراحت قل خوردم، قل خوردم، رفتم توی خیابان توی خودم بودم که یهو نزدیک بود ماشین به من بزنه که از شدت ترس در صندوق پستی باز بود که مأمور پست نامه‌ها را برمی‌داشت. من هم خودم را انداختم توی صندوق پستی و با نامه‌ی تو بدست تو رسیدم.

مرکزی/ پاسخگو: کبریاشجری/ عضو: الناز رضایی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: هفتم

به نام خالق زمین

زمین ما، دل ما

زمین ما / چو پرتقال نارسی / ز شاخه‌اش جدا شده / در این فضای بی‌کران / رها

شده

نه پرتقال نارسی / که مثل توپ کودکان /

به زیر پای این و آن

نه مثل توپ قلقلی / که مثل مهره‌ای شده / اسیر بند مهره‌ها / که چرخ می‌خورد همیشه دور خود / و دور آفتاب‌ها

ولی نه، این زمین ماست / که شکل پرتقال نیست / نه شکل توپ قلقلی / نه شکل مهره‌ای گلی

زمین به شکل یک دل است / دل جهان / که مثل بادبادکی هوا شده / برای بچه‌ها شده / برای بچه‌ها شده

شاعر: اسدالله شعبانی

یک سلام خنک و دلچسب در این روزهای گرم به دوست خوبم ای‌نا رضایی عزیز؛

امیدوارم تنور دلت گرم باشد و لحظه‌هایت پر از شور.

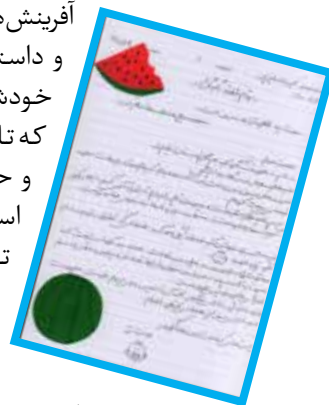
النا خانم مرا یادت هست؟ همان دوست قدیمی‌ام که وقتی نامه‌ات می‌رسید یک سبد گل سرخ توی دلم می‌شکفت.

مهربانم، الان که این نامه را می‌نویسم هفته‌ی محیط زیست است. همین را بهانه‌ای کردم تا با تو حرف بزنم. حالا از چه؟ از دل

زمین که ناراحت است. چرا؟ چون هر روز دارد با ساختمان‌های عجیب و غریب و طرح‌های مهندسی پیچیده تغییر شکل

می‌دهد. زمین بدجور دلش گرفته. مثل دل من که از نیامدن نامه‌ی تو گرفته. تازه همین که نیست فقط فاضلاب‌هایی که در

اقیانوس‌ها می‌ریزند هم غصه دیگر اوست. اصلاً تا دلت بخواهد



دل‌تنگ نوشته‌هایت که مدت‌هاست به دستم نرسیده، چه خوب می‌شد سلام هم مثل برف و باران بدون اینکه در بزند از راه می‌رسید و سرزده آدم را مثل برف و باران غافلگیر می‌کرد.

از اینکه به همین زودی غافلگیرم می‌کنی خوشحالم. 🌟 مثل شادی اولین ساعت‌های صبح امروز که با دیدن نقاشی فاطمه به سراغم آمد. یک شادی غافلگیرکننده که هم خنک بود و هم صدا داشت. داستان و خاطره داشت. مثل خاطرات روزهای دور گذشته که برف سنگین جاده‌ها را می‌بست اما راه سلام‌ها و نامه‌ها باز بودند. دلم برای آن روزها حسابی تنگ شده. تو چطور؟

با اینکه نقاشی فاطمه بدون نامه و نوشته به دستم رسیده ولی پراز حرف و داستان و صداست.

داستانش را من خواندم و صدای بلند سلامش را از لابه‌لای رنگ و بوی برف‌های نقاشی شنیدم و حس کردم. دوست دارم تو هم در نامه‌ی بعدی از صداهایی که از نقاشی فاطمه شنیدی، از رنگ‌هایی که دیدی، از رنگ و بوی خاطراتی که در نقاشی فاطمه نفس می‌کشید بنویسی و در اولین فرصت، قبل از اینکه پاییز با عطر و بوی برگ و باران از راه برسد، به دستم برسانی.

برایت روزهای آینده‌ی تقویم را پراز صداهای بلند، شاد و رنگی آرزو می‌کنم. حتما صدایش را می‌شنوی. 🌟



گلایه و شکایت دارد. کاش برایش نامه‌ای بنویسی و تسکینش بدهی. اینجوری یک تیر و دونشان زده‌ای. هم نامه‌ات به دست من می‌رسید و هم دل زمین را بدست آورده‌ای!
خودت خوب می‌دانی که من همیشه بی‌صبرانه منتظر نامه‌هایت هستم!

دوست تو مرکز آفرینش‌های ادبی

زنگان/پاسخگو:فاطمه سلیمانی

دلایل انتخاب این پاسخ

هماهنگی و تناسب بین شروع نامه و مقدمه چینی مناسب برای ارائه‌ی طرح ادبی در ادامه‌ی آن

انتخاب شعر مناسب

استفاده از ظرفیت‌های موجود در نقاشی یکی از اعضا و تناسب سازی آن با ساختار کلی نامه برای پیشنهاد سوژه

تلاش برای جذاب سازی نامه به کمک خط، نقاشی و شعر انتخابی

اجرای هدفمند طرح ادبی در قالب آموزش حواس و پرورش تخیل با ارائه‌ی سوژه‌ی مناسب.

«به نام او که صدای مهربانی است»

با تو گرم و روشن است

روزها و هفته‌ها

وقت آمدن شده

چشم من به در، بیا!

«بریده‌ای از شعر کاش بوسه می‌زدم سروده‌ی مهدی مرادی از

مجموعه‌ی کلاغ سه شنبه»

دوست من سلام!

سلام به تو که دوست همیشه‌ی نامه‌ها و سلام‌های من هستی.

چه وقتی که سلام‌هایت زود به زود به دستمان می‌رسد و چه وقتی که مدت‌هاست از تو بی‌خبرم.

یک سلام چهار فصل به سبزی بهار، به گرمی تابستان، به زیبایی

عطر و بوی پاییز و به بلندی صدای توده‌های برف زمستانی که

مدت‌هاست روی زمین پهن شده و زیر پای عابران رهگذر خرچ

خرچ می‌کند، تقدیم تو که با تمام وجودت از نزدیک حس کنی.

سلامی که رنگش را بینی، سلامی که گرمی‌اش را حس کنی،

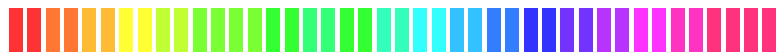
سلامی که عطرش را بو کنی و سلامی که صدایش را بشنوی.

راستی می‌شنوی؟

فکر می‌کنم صدای سلام زمستانی‌ام در این نامه بلندتر از صدای

سلام‌های دیگر است که می‌بینی، بو می‌کنی و گرمی‌اش را بغل می‌کنی. صدا، حس قشنگ خاطره است، مثل موسیقی قشنگی که مدت‌ها در ذهنت باقی می‌ماند. قبول داری؟

این روزها خیلی دل‌تنگ سلام و نامه‌هایت هستم. همینطور



پاسخ به اولین نامه‌ی عضو

اصفهان / پاسخگو: نادیا احمدی / عضو: خاطره محمدی

گروه سنی: نونهال

شماره توالی: یکم

دلایل انتخاب این پاسخ

مثل همیشه خط زیبا و تناسب و طرح و نقاشی جلوه‌ی

زیبایی به پاسخ داده است

حال و هوای بهاری نامه و ارتباط مقدمه و موخره با موضوعی

که مریبی قصد دارد به عضو آموزش بدهد همه و همه باعث

هماهنگی خوب و درست مطالب آرایه شده توسط مریبی شده

است.

خبرخبر شبانه / درخت زده جوانه / دوباره بر سرش بست /

شکوفه دانه دانه / به روی شاخه ای ساخت / پرستو آشیانه

خبرخبر خبرهاست / میان باغ غوغا / کدام را بگویم؟ / که هر چه

هست زیباست / خلاصه ی خبرها / بهار خوب و زیباست

سلام دوست من می خواهم یک انشا در مورد عمو نوروز

بنویسم.

من می دانم که عمو نوروز هر سال در آخر روز زمستان و اولین

روز بهار با عصای توی دستش از بالای کوه بابادر بهاری به

طرف شهر میاد تا فرارسیدن بهار و آغاز سال نو را به مردم خبر

بدهد. من آرزو می کنم یک روزی عمو نوروز را ببینم و چیزهایی

که می خواهم به او بگویم. من از عمو نوروز می خواهم به

شهر ما بیاید. من عمو نوروز را خیلی دوست دارم و می خواهم

که سال نو که شد عمو نوروز به خانه ی ما بیاید و مهمان ما

شود و با آمدنش برای ما گل‌های زیبا بیاورد. من می خواهم

که امسال یک سفره ی نوروزی بچینم. وقتی که ما سفره ی

نوروزی خود را چیدیم همه اعضای خانواده در کنار سفره ی

نوروز جمع می شیم. بزرگترین فرد خانواده با خواندن قران،

سفره ی نوروزمان را نورانی تر می کند و بعد وقتی که پدر قران

خواند همه ی خانواده به ساعت نگاه می کنند و منتظر سال

نو هستند.

به نام خداوند خوب بهار خداوند گل، لاله و لاله زار

سلام!

یک سلام نازک و خال خالی مثل بال قشنگ پروانه ها، تقدیم به

خاطره جان دوست آفرینش ها!

حال و احوالت چطور است؟ خوب و شاد هستی؟ امیدوارم

تندرست باشی و روزهای قشنگ بهار را با خوشی و سلامتی

سپری کنی.

خاطره جان! می خواهم همین ابتدا خودم را برایت معرفی

کنم؛ من دوست نامه ای تو در مرکز آفرینش های ادبی کانون

پرورش فکری کودکان و نوجوانان اصفهان هستم. تو نامه ها و

نوشته هایت را برایم می فرستی و من با اشتیاق آنها را می خوانم

و به تو کمک می کنم تا بتوانی بهتر بنویسی. پاسخم را در برگه ی

زدی که برایت می فرستم بنویس و مشخصات کاملت را هم

دادداشت کن. قول بده زود به زود نامه بنویسی و چشم انتظارم

نگذاری.

خاطره ی عزیزم! با خواندن نوشته ات من هم بهاری شدم و

پرستوهای شادی در دلم شروع به پرواز کردند. چقدر خوب

حرفهای دلت را برای عمونوروز نوشتی و دعاها و آرزوهای

قشنگت را گفتی. از لحظه ی قشنگ سال تحویل و دورهمی

خانوادگی نوشتی از خواندن قران و چشم دوختن به ساعت

و انتظار قشنگ و لذت بخش برای سال نو! چه سفره ی هفت

سین زیبایی برایم کشیدی و چه سبزه ی قشنگی! من فکر

می کنم نقاشی و کاردستی ات هم مثل نوشته ات خیلی خوب

باشد. راستی! پروانه های رنگی روی نامه ات من را یاد یک

موضوع جالب انداخت. از تو می خواهم در نامه ی بعدی ات برایم

از جشن تولد پروانه کوچولو بنویسی! شاید این اتفاق درست توی

باغچه ی خانه ی شما افتاده باشد. به نظرت چه کسانی مهمان

این جشن هستند؟ چه هدیه هایی می آورند؟ با کمک گرفتن از

نیروی خیالت دست به کار شو و برایم بنویس

منتظر نوشته ی قشنگت هستم و تا رسیدن نامه ات تو را به خالق

پروانه های قشنگ می سپارم

روزگارت شاد و دلت بهاری

دوستت آفرینش

لرستان / پاسخگو: فاطمه عاله پور / عضو: فاطمه بیرانوند

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: یکم

دلایل انتخاب این پاسخ

ارتباط صمیمی با عضو در اولین نامه

پاسخ ساده و روان و گویای مریبی

انتخاب تجربه ی ادبی مناسب با توجه به محتوای نامه عضو

برقراری ارتباط عاطفی در اولین نامه

تشویق عضو به نوشتن با طرح ادبی "تصور کن قاصدکی رها

در باد هستی"

خاطره: روز برفی

هیچ چیز معجزه آسازتر از این نیست که یک صبح زمستانی

چشمانت را باز کنی و ببینی خداوند همه جا را سفید پوش

کرده است.

آن صبح، آن قدر سرد بود که دوست نداشتم به هیچ وجه

گرمای زیر پتو را از دست بدهم مادرم کنار سفره در حال چای

ریختن و چیدن سفره بود که با حرفی که زد مثل فشنگ یا چه

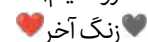
عرض کنم مثل رعد و برق سیخ شدم (فاطمه پاشو ببین چه

برفی اومده) با اتمام جمله اش از رخت خواب نازم دل کندم

با پوشیدن لباس فرم مدرسه و پالتو، چکمه، شال و کلاه، چتر از خانه بیرون آمدم و جاده ی مدرسه رو در پیش گرفتم و به حرف های مادرم گوش نمی دادم که می گفت (فاطمه صبحانت رو نخوردی) ولی من در شوق آمدن برف بودم که هنوز ادامه داشت اما من تغذیه زنگ تفریح را در کیف گذاشته بودم. چتر را باز کردم که دانه های برف بر روی لباس هایم نیارد. نفسم را بیرون دادم که همراه شد با بخاری که در هوا پخش شد و یک نفس از هوای سرد زمستانی به داخل ریه ها و سینه ام حبس کردم که انقدر سرد بود لرزی در بدنم افتاد نگاهم را به آسمان دوختم که ابرهای تیره آنرا پوشانده بود و خبری از خورشید زرد پهناور و آسمان آبی رنگ نبود. نگاهی به روبه رو کردم که در مدرسه معلوم بود و دانش آموزان با چتر های رنگارنگ وارد می شدند

همچنان برف می بارید و سرما بیشتر می شد. پا تند کردم و خودم را به دروازه مدرسه رساندم وارد حیاط بزرگ مدرسه شدم و نگاهی به سر تا سرش کردم که اثر پای دانش آموزان بر روی برف مانده بود و باعث شده که برف ها آب شوند ولی برف های ریز و درشت دوباره جای پاها را پر کرده بود وارد کلاس شدم به خاطر وجود بارش برف و سرما صف مدرسه تشکیل نمی شد.. خوشبختانه میز من کنار پنجره بود و می توانستم که بارش زیبای برف را همراه با دوست صمیمی ام که جفتم نشسته بود تماشا کنم.

(ما اون روز کلا از محوطه داخل مدرسه به خاطر بارش برف شدید بیرون نرفتیم حتی زنگ تفریح رو داخل کلاس گذروندیم)



زنگ آخر بود و من کتابی را که درس داده بودیم همراه با جامدادی در کیف مدرسه ام جای دادم که بعد از چند دقیقه زنگ به صدا در آمد و دانش آموزان با سرعت نور از کلاس ها و مدرسه خارج شدند بچه های را دیدم که کنار خیابان در حال درست کردن آدم بودند روی کردم سمت دوست گفتم (نظرت چیه که باهم یه آدم برفی خوشگل درست کنیم) که



قبول کرد و در آخر که شال گردن خودم را در آوردم و دور گردن آدم برفی قرار دادم.

الان دوست داشتم یک دوربین داشتم که از لحظه لحظه زندگی عکس می گرفتم گلوله های برف را درست کردم و با شتاب به سمت دوستم پرتاب کردم بعد از برف بازی درست حسایی که شک داشتم سالم مونده باشم با برداشتن شال گردن به سمت خانه به راه افتادیم در کنار خیابان بچه های همسایه در حال بازی بودند

(تا خود خانه با شوخی و خنده سرگذشت دوستم به سمت خانه خودشان و منم به سمت خانه خودمان رفتم) در را باز کردم و وارد خانه شدم که بوی غذا تمام خانه را در بر گرفته بود

تمام

آن روز ما فقط آدم برفی ساختیم ولی به اسکی روی برف یا تیوپ سواری نرفتیم در واقع ما فقط آدم برفی ساختیم و دیگر هیچ کار عجیب و غریبی انجام ندادیم اما خاطره برفی آن روز در کنار دوستم بهترین و شیرین ترین خاطره دوران تحصیلم تاکنون بوده است که هنوز با فکر به گونه هایم یخ میکنند ولی قلبم گرم میشود با فکر به آن

در زندگی آموختم که اگر تاکنون به آن چه خواستم نرسیدم خدا برایم بهترش را در نظر گرفته است. آموختم زندگی دشوار است ولی من از او سخت ترم

به نام خداوند جان آفرین

* برف و کار و خانه ی سرد*

باز امروز جمعه بود و کسی / فکر نان و تلاش و کار نبود

جز من خسته هیچ کس امروز / صبح تا عصر بی قرار نبود

صبح تا عصر زیر بارش برف / آجر و سنگ جا به جا کردم

گاه آب و غذا و نان بردم / گاه سیمان و سنگ آوردم

مثل خورشید عصر پاییزم: / خسته و ناتوان و خواب آلود

خانه امشب در انتظار من است / کاش در خانه یک بخاری بود

کاش آماده بود در خانه / سفره ی کوچک و ظرفی آش

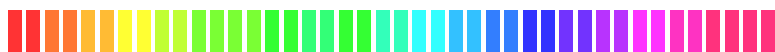
استراحت چقدر می چسبید / بعد یک روز کار سخت و تلاش

* شاعر: مصطفی رحمان دوست

فاطمه جان سلام! سلامی به رنگارنگی و خوش طعمی میوه های تابستان تقدیم به تو

حالت چطور است دختر خوش ذوق ما؟ امیدوارم دلت شاد و تنت سالم باشد.

خاطره ای که برایم نوشته بودی، من را به سال های کودکی ام برد. سال هایی که به مدرسه ابتدایی می رفتم و زمستان هایی پر از برف داشت. چکمه هایم را می پوشیدم و با دوستانم سرگرم سرسره بازی و آدم برفی درست کردن می شدیم؛ ولی همیشه یک



مشکل وجود داشت! تصور کن چه مشکلی! آدم برفی ما دماغ نداشت! یعنی هویج در دسترس نداشتیم و همیشه به جاش یا یک دونه زغال می‌گذاشتیم یا یک چوب!

کاش می شد مثل آن سال ها، زمستان ۱۴۰۰ هم ما را با آسمان برفی اش شاد کند.

خاطره ات پر از احساس خوب بود. چقدر خوب می توانی در مورد خاطره ات بنویسی. جزئیات آن روز برفی به درستی در ذهنت نقش بسته و آن را با دقت نوشته ای. آفرین به تو!

دوست خوب من! برای این که باز هم نوشتن ما ادامه داشته باشد، می خواهم موضوعی را برای نوشتن به تو پیشنهاد دهم: نه نه! صبر کن اول من خودم را معرفی کنم: من دوست تو در مرکز آفرینش های ادبی، بخش مکاتبه ای هستم. بخش مکاتبه ای جایی است که هم سن و سال های تو، دختر و پسر و یا بزرگ تر، گاهی هم کوچک تر از تو برای ما نامه، خاطره و یا داستان و شعر می نویسند و برای ما می فرستند. ما هم آن ها را می خوانیم و به بچه ها کمک می کنیم تا بهتر و بهتر بنویسند. مطمئنم که تو هم دوست داری عضوی از بخش مکاتبه ای باشی.

حالا برویم در مورد موضوعی که می خواهم برایم بنویسی، صحبت کنیم.

فاطمه جان تا حالا شده که به سفر قاصدک ها فکر کنی؟ قاصدک های پاییزی وقتی در آسمان همراه با باد پاییزی به هر سمتی می روند، ممکن است شاهد بسیاری از اتفاقات خوب و یا بد باشند. می خواهم خودت را به جای یکی از این قاصدک ها تصور کنی. تصور کن قاصدکی رها در باد هستی

همراه با باد و نسیم به هر سمتی ممکن است بروی. در این سفر چه چیزهایی می بینی؟ چه اتفاقات خوب یا بدی را مشاهده می کنی؟ و اصلاً برایم بنویس دنیای قاصدک ها هیجان انگیز است یا کسل کننده و تکراری؟

بی صبرانه منتظر رسیدن نوشته ی پر از زیبایی ات هستم

دوست تو: مرکز آفرینش های ادبی

راستی! تاریخ دقیق تولدت را برایم بنویس

لرستان/ پاسخگو: فاطمه عالی پور/ عضو: محبانادری

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: یکم

دلایل انتخاب این پاسخ

تجربه ادبی با عنوان نامه در ابتدای اولین پاسخ به عضو

لحن و زبان صمیمی

دقت به جزئیات نامه عضو

معرفی بخش مکاتبه ای

درخواست از عضو برای نوشتن در مورد خودش و دنیایی که

دوست دارد در آن زندگی کند

«خاطره»

صبح شد، ساعت هشت بود و من چهارساله بودم، مادرم مثل همیشه با مهربانی به من گفت: (دخترم دست و صورتت را بشور... بیا صبحانه). من دوان، دوان به سمت مادرم رفتم و گفتم. (مامانی مهدیس و مریم رفتن؟). مادرم گفت: (آره آن ها ساعت هفت رفتن...).

من ناراحت شدم، با قدم های آهسته به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست هایم را شستم... بعد از صبحانه یه گوشه نشستم و به نقطه ای خیره شدم، مادرم با لبخندی زیبا گفت: (چی شده؟) من گفتم: (مامان من کی میرم مدرسه، منم می خوام با مریم و مهدیس صبح برم...). مادرم نزدیکم آمد و با صدایی آرام تر گفت: (وقتی بزرگ تر بشی) ...

روزها گذشت. من بزرگ شده بودم و با لباس فرم مدرسه جوی در ایستاده بودم مادرم از زیر قرآن سبز بزرگی ردم کرد و در زیر لب صلوات گفت ... من خیلی هیجان زده بودم، آن روز من هفت سال داشتم و سه سال از آن روز گذشته بود ...

کفش هایی مشکی با گل زیبایی پوشیدم، مادرم دستم را گرفت و به سمت مدرسه رفتیم؛ در راه همش به بالا و پایین می پریدم مادرم مثل آن روز به من لبخند می زد ...

به سمت مدرسه رفتیم ...

الان من یک دختر دوازده ساله ام که خیلی بزرگ شده ...

پایان- خاطره ای از دوران کودکی ♥

*نامه

برای تو ای باد لجباز ولگرد!

که در کوچه ها

پرسه گر

و در شهر

آواره ای

برای تو این نامه را می نویسم؛

به مهمانی ما بیا؛

به مهمانی ابرها

به جای دویدن به دنبال پروانه ها

و له کردن پای گل ها

بیا دست یک قاصدک را بگیر و برقص

به جز شیطنت در ته کوچه ها

بیا

به دنبال باران بی عیب و نقص...

*شاعر: مهدیه نظری

محیا جان سلام! سلامی به طراوات و تازگی شروع یک دوستی خوب تقدیم به تو

حالت چطور است؟ امیدوارم شاد و سرزنده باشی.

چقدر خاطره‌ها شیرین و جذاب بود. با خواندن خاطره‌ی زیبایی تو به یاد دوران مدرسه و کودکی‌هایم افتادم. همه‌ی ما روز اول مدرسه رفتن مان را به خاطر داریم. روزی که با محیط جدیدی به نام مدرسه آشنا شدیم. دوستان جدید زیادی پیدا کردیم و با درس و کلاس و معلم‌های نازنین مان آشنا شدیم. مطمئناً از خودت می‌پرسی من چه کسی هستم که خاطره‌ی تو را خوانده‌ام و آمده‌ام در موردش نظر می‌دهم!

محبیا جان!

تا الان در مورد بخش مکاتبه‌ی آفرینش‌های ادبی چیزی شنیده‌ای؟

بخش مکاتبه‌ی ای جایی است که دوستان هم سن تو و یا بزرگ‌تر از تو برای ما نامه می‌نویسند و یا خاطره و داستان‌هایشان را برای ما می‌فرستند. ما آن‌ها را می‌خوانیم و کمک می‌کنیم تا بهتر بنویسند.

حالا تو هم اگر دوست داری عضو بخش مکاتبه‌ی ای باشی جواب این نامه را بنویس تا در نامه‌های بعدی برایت شماره عضویت بفرستم و بیشتر با هم آشنا شویم.

خب! برای این که نامه نگاری مان ادامه داشته باشد و باز هم نوشته‌های زیبای تو به دستم برسد می‌خواهم بیشتر با هم آشنا شویم.

از کتاب‌هایی که خوانده‌ای برایم بنویس

فیلم‌هایی که دیده‌ای

جاهای دیدنی که رفته‌ای

از بهترین دوستت برایم بگو و بنویس دنیای دوست داشتنتی تو چه طور دنیایی است؟

منتظرم نوشته‌های پر از زیبایی ات به دستم برسند

دوست همیشگی تو مرکز آفرینش‌های ادبی

مرکزی / پاسخگو: زهرآغلامی / عضو: شایان غلامی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: یکم

دلایل انتخاب این پاسخ:

عضو برای اولین بار نامه نوشته و از تعابیر ادبی خوبی استفاده کرده بود، برای همین انتخاب شد.

از شایان غلامی به محیط بان محترم؛

سلام، یک سلام بالا بلند و مردانه به مردی که روی همه‌ی مردها را سفیده کرده است.

آقای محیط بان من دارم برای شما نامه می‌نویسم. برای شما که با وجود بودنتان روی کروی زمین این کروی خاکی جای بهتری برای زندگی می‌شود. چقدر بعضی از آدم‌ها نامردند که می‌خواهند از امکانات این کروی خاکی استفاده‌های شخصی بکنند.

چقدر وجود شما ارزشمند است که با این آدم‌ها مبارزه می‌کنید.

من در برنامه‌ی خندوانه با تعدادی از شما آشنا شدم وقتی در مورد سختی‌های کارتان توضیح دادید فهمیدم که خیلی کار مهم و باارزشی دارید. فهمیدم که دولت باید به شما اهمیت بیشتری بدهد و از شما و خانواده‌هایتان حمایت بیشتری بکند چون شما مثل رزمندگان در خط مقدم جنگ هستید. مادرم به من گفته که خیلی از همکاران شما به خاطر دفاع از محیط زیست کشته شده‌اند و خیلی‌ها هم در زندان به سر می‌برند.

من امیدوارم برای دفاع از شغل مهم شما فکری بشود. من مطمئن هستم دعای همه‌ی حیوانات و درختان و جنگل‌ها و دریاها و کوه‌ها، پشت سر شماست و بالاخره یک روزی آجر و مزد خود را دریافت می‌کنید. من هم خیلی طبیعت و حیوانات را دوست دارم و برای شغل شما خیلی ارزش قائل هستم و از خدا می‌خواهم که شما همیشه سالم باشید.

پارک جنگلی

روز افتتاح پارک جنگلی است

سروها سکوت کرده‌اند

وپرنده‌های بی‌قرار

روی شاخه انتظار می‌کشند

دست‌های مهربان!

دور جنگل‌ها و پرنده‌ها

حصار می‌کشند

شاعر: شاهین راه‌نما - یک راه کوتاه تا ماه

«به نام خالق جنگل‌ها»

یک سلام گرم تابستانی به دوست خوبم شایان غلامی؛

حال و احوال؟ چه خبر؟ سلامتی؟ چه کار خوبی کردی که در مسابقه نامه‌نویسی به محیط بان شرکت کردی. واقعاً از خواندن نامه‌ات لذت بردم مخصوصاً با آن سلام خیلی قشنگت به آقای محیط بان! آفرین به تو که قدر محیط بان را می‌دانی و معلوم است نامه‌ای که نوشتی حرف‌هایی است که از ته دل زده‌ای!! شایان عزیز چقدر به نکته‌ی خوبی اشاره کرده‌ای، این که در برنامه‌ی خندوانه با محیط بان‌ها آشنا شدی، معلوم است خوب برنامه را گوش دادی و به کار محیط بان‌ها فکر کردی!

راستی چه تشبیه قشنگی توی متن آوردی آن‌جا که گفتی شما مثل رزمندگان در خط مقدم جنگ هستی، واقعاً هم همین است آن‌ها برای نجات محیط زیست و محافظت از حیوان‌ها، تلاش زیادی می‌کنند.

دوست خوبم، می‌دانی از کدام قسمت نامه‌ات خیلی خوشم آمد، آن‌جا که گفتی من مطمئن هستم که دعای دریاها، حیوانات، درختان و جنگ‌ها پشت سر شماست. این که چقدر زیبا گفتی «مطمئنم»! آفرین! چقدر اعتمادت به خدای بزرگ قشنگ است! و این که چقدر زیبا درباره‌ی دریاها، کوه‌ها، جنگل‌ها و درختان فکر کرده‌ای! آفرین به تو که با این فکرهای قشنگت،



که از گروه جا مانده بود، دید. با مهربانی چند هویج به او داد. همه داشتند پنهانی آن‌ها را تماشا می‌کردند. اما بازم با دیدن این صحنه به یوزپلنگ اعتماد نکردند. خبر ورود یوزپلنگ به گوش سلطان جنگل رسید. شیر هم که حیوان مغروری بود، تصمیم گرفت که با یوزپلنگ بجنگد و او را از جنگل بیرون کند. کم‌کم حیوانات یوزپلنگ را شناختند و با او دوست شدند. اما شیر نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد و یوزپلنگ را دشمن خود می‌دانست. روباه - وزیر شیر- به او پیشنهادی داد و گفت: «می‌توانید مسابقه‌ای برای تیزپایان برگزار کنید و از یوزپلنگ هم بخواهید حتماً در مسابقه حضور داشته باشد.» شیر هم موافقت کرد.

بلاخره روز مسابقه فرارسید. جغد دانا، داور مسابقه سوت شروع را به صدا درآورد. در محل مسابقه غوغایی برپا شد. شیر با غرور خودش را از همه جلوتر در خط پایان تصور می‌کرد. اما کم‌کم او و بقیه‌ی حیوانات خسته شدند و یوزپلنگ توانست در مسابقه برنده شود. مدتی گذشت. شیر متوجه شد که در مورد یوزپلنگ اشتباه فکر می‌کرده. یک روز یوزپلنگ در حال استراحت کردن بود که ناگهان شکارچی آهسته به او نزدیک شد، طوری که یوزپلنگ متوجه حضور او نشد. کلاغ از آن جا می‌گذشت. شکارچی را دید و پرواز کنان به طرفش حرکت کرد و شروع به قارقار کردن و نوک زدن به سر شکارچی کرد. حیوانات با شنیدن سروصدای کلاغ به آن محل آمدند و به طرف شکارچی حمله ور شدند. یوزپلنگ با شنیدن صدای حیوانات متوجه حضور شکارچی شد و به کمک آن‌ها رفت. شکارچی ناچار پا به فرار گذاشت. همه از این‌که باعث نجات جان یوزپلنگ شدند، بسیار خوشحال بودند. حیوانات، یوزپلنگ را بسیار دوست داشتند و از دوستی با او لذت می‌بردند زیرا تنها همان یوزپلنگ را در جنگل داشتند. از این داستان نتیجه می‌گیریم که با حیوانات مهربان باشیم و هرگز آن‌ها را شکار نکنیم. (مخصوصاً یوزپلنگ که نسل آن در حال نابودی است.) زیرا آن‌ها نیز آفریده‌ی خدا هستند.

«به نام خداوند پروانه‌های خال خالی»

سلام من به دوست تازه‌ام سید مریم خانم عزیز!

سلام من به نویسنده‌ی خوش فکر و دوست‌داشتنی داستانی «حیوان با ارزش». حالت چطور است؟ از آشنایی با تو و جهان زیبای نوشته‌هایت خوشحالم. من عاشق همه‌ی شعرها و داستان‌ها یا بهتر بگویم عاشق کلمه‌ها و بچه‌ها هستم و این نامه را از آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برایت می‌فرستم. پدرت داستان خوبت را که بسیار

نامه‌ای به این زیبایی نوشتی، برای همین، دلم می‌خواهد نامه نوشتن‌های تو ادامه پیدا کند! مثل رودخانه‌های پر از آب آستانه و شازند! پس منتظر نامه بعدی را هم بنویسی و از خودت بگویی. خودت را معرفی کنی و از فکرهای رنگین‌کمانی‌ات بنویسی. دوستت دارم. تو را به خدای بزرگ می‌سپارم.
دوست تو - مرکز آفرینش‌های ادبی

خراسان رضوی/ پاسخگو/ عاطفه رنگ‌آمیز طوسی/ عضو: سید مریم

حسینی مدقق

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: یکم

دلایل انتخاب این پاسخ

چنانچه از محتوای نامه مشخص است؛ این نامه دستی و توسط پدر عضو آورده شده است و از مریخی خواسته است تا عضو را هدایت کند. استفاده از المان‌های اثر عضو و تشویق او برای نوشتن، دادن طرح مناسب، ارسال کتاب متناسب با داستان از ویژگی‌های این نامه هاست.

روزی روزگاری در دوردست‌ها در جنگلی سرسبز و زیبا حیوانات زیادی مانند خرس، روباه، زرافه و ... زندگی می‌کردند. روزها به خوبی و خوشی می‌گذشت تا این‌که یک روز کلاغ، متعجب و نفس‌نفس‌زنان نزد حیوانات جنگل آمد و از شدت خستگی مثل برگی از آسمان به زمین افتاد و گفت: «قار قار، فرار کنید، فرار کنید!» حیوانات با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. خرس گفت: «زود باش بگو مگر اتفاقی افتاده؟ چه دیدی که اینقدر هراسانی؟» کلاغ پاسخ داد: «حیوانی ترسناک به جنگل نزدیک می‌شود.» حیوانات به سرعت پا به فرار گذاشتند. کلاغ هم پروازکنان در آسمان ناپدید شد. آن حیوان به ظاهر ترسناک، یوزپلنگ نام داشت. او وارد جنگل شد و خرگوش کوچولویی را

زیبا آن را جلد کرده‌ای و تصویرگری کرده‌ای، آورد و من از ایشان اجازه خواستم که داستانت را چند وقتی پیش خودم نگه دارم و حسابی و با دقت بخوانم. آفرین به تو دختر دقیق و باهوش. از جغدِ دانا خیلی خوشم آمد. این جمله‌ها که توصیف و شرح خستگیِ کلاغ را داده بودی را هم خیلی دوست داشتم. (متعجب و نفس‌نفس‌زنان نزد حیوانات جنگل آمد، از شدت خستگی مثل برگی از آسمان به زمین افتاد و گفت: قارقار، فرار کنید، فرار کنید! مریم عزیز! اگر این افتخار را به من بدهی که دوستِ مکاتبه‌ای‌ات باشم بسیار خوشحال خواهم شد. ما برای هم نامه خواهیم نوشت، این نامه‌ها کمک می‌کنند تو هر روز نویسنده بهتر و موفق‌تری بشوی و آگاهی تو درباره داستان نویسی بیشتر و بیشتر بشود. کمک می‌کنند من یک دوست نویسنده و کتاب‌خوان داشته باشم. از روی داستانت برای خودم در پوشه داستان‌های بچه‌هایی که برایم نامه می‌نویسند کپی گذاشته‌ام و داستانت را به خودت برمی‌گردانم چون می‌دانم برای نوشتن و آماده کردنش خیلی زحمت کشیده‌ای. حتماً دوست داری اثرت را پیش خودت داشته باشی. لطفاً در نامه‌ای که برایم می‌نویسی کمی از خودت بگو تا بیشتر با هم آشنا بشویم و اگر داستان، شعر یا یادداشتی داری که مایل هستی من بخوانم حتماً برایم ارسال کن. راستی یک شماره تلفن هم برایم بفرست تا در قسمت نشانی‌های عضویت آن را اضافه کنم. مراقب خودت باش. برگه برای نوشتن نامه برایت در پاکت می‌گذارم و تمبر که بتوانی راحت پست کنی در دفاتر پستی. منتظر آمدن پستی می‌مانم دوست خوبم.

از طرف دوست تو در آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

هرمزگان / پاسخگو: طاهره مسافری / عضو: عایشه تمند

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: یکم

یک روز تصمیم گرفتم برای مطالعه‌ی کتاب‌ها به کتابخانه بروم. وقتی مطالعه‌ی کتاب‌های درسی را تمام کردم تصمیم گرفتم یک کتاب داستان هیجان‌انگیز بخوانم، اسم کتابی که انتخاب کردم (هیولای سبز) بود که با پسر بچه‌ای که در جنگل گم می‌شود و در رودخانه می‌افتد دوست می‌شود، هیولا پسر بچه را نجات می‌دهد و او را به کلبه‌ای که در آن زندگی می‌کند می‌برد. برای او آتش روشن کرد و به او غذا می‌دهد، هیولا با چوب درختان و طناب برای او قایقی کوچک درست می‌کند و وقتی آسمان روشن می‌شود پسر بچه را به آرامی به آن طرف رودخانه می‌برد تا به خانه‌اش برسد.



«به نام خداوند گل‌های رنگارنگ»

عایشه جان!

دوست باسلیقه‌ی من سلام؛

امیدوارم مثل گل‌های توی نامه‌ات همیشه سرحال و شاداب باشی. من که از آن گل‌ها خیلی خوشم آمد؛ به خصوص آن گل بنفش. چون بنفش رنگ مورد علاقه‌ی من است.

من دوست تو در مرکز آفرینش‌های ادبی هستم و از آشنایی با دوست باسلیقه‌ای مثل تو خیلی خوشحالم. شما دوستان خوبم برای من نامه و نوشته‌هایتان را می‌فرستید و من هم جواب آن را برایتان می‌نویسم. نامه‌ات را خواندم. در نامه‌ات از کتاب برایم نوشته‌ای. در این کتاب پسر بچه‌ای در جنگل گم می‌شود و در رودخانه می‌افتد. هیولای سبز او را نجات می‌دهد و به کلبه‌ی خودش می‌برد. به پسر بچه غذا می‌دهد و با چوب درخت و طناب برایش قایقی می‌سازد و پسر بچه را به آن طرف رودخانه می‌برد. چه خوب است که تو برای مطالعه کتاب به کتابخانه می‌روی. از نامه‌ات پیداست که کتاب‌های هیجان‌انگیز را دوست داری، درست است؟ در نامه‌ی بعدی برایم بنویس که نویسنده‌ی کتاب کیست. من هم دوست دارم این کتاب را بخوانم. می‌دانستی کتاب‌های دیگری هم با موضوع هیولا وجود دارد؟ کتاب‌هایی مثل سایه‌ی هیولا، کرمی که هیولا شد، هیولا که ترس ندارد، هیولایی به نام قلپ. دوست داری با یکی از این اسم‌ها داستانی بنویسی و برایم بفرستی؟ عایشه جان! تازگی‌ها چه کتاب‌های دیگری خوانده‌ای؟ (راستی حالا که به خاطر ویروس کرونا کتابخانه‌ها و مدارس تعطیل است، به کتاب‌های غیردرسی دسترسی داری؟)

بی‌صبرانه منتظر خواندن نامه‌ی بعدی‌ات هستم. پس مرا خیلی منتظر نگذار. جواب نامه را هم روی کاغذ سبزرنگی که توی پاکت نامه گذاشته‌ام بنویس و برایم بفرست.

دوست تو - مرکز آفرینش‌های ادبی

خراسان جنوبی / پاسخگو: محبوبه شواکندی / عضو: امیر محمد عباس آبادی

گروه سنی: نوخوان

شماره توالی: یکم

«به نام خدا»

مربی خوب و مهربانم؛ سلام، امیدوارم حالتان خوب باشد و در سلامت کامل به سر ببرید. نامه‌ی شما به دستم رسید و خیلی خوش حال شدم از اینکه من هم می‌توانم عضو مکاتبه‌ای کانون باشم. همانطور که از من خواسته بودید می‌خواهم خودم را برایتان معرفی کنم، من امیر محمد هستم، کلاس دوم، غذای مورد علاقه‌ی من قورمه‌سبزی است و کارتون مورد علاقه‌ی من پلنگ صورتی است. من دوست دارم بعد از کرونا به شمال و مشهد سفر کنم. راستی من با کیسه‌ی چای یک خرگوش درست کردم که اسمش را گوش‌دراز گذاشتم و برایش یک داستان نوشتم که برایتان می‌فرستم.

«گوش دراز»

قشنگ آشنا شویم.

از اینکه قرار است از این به بعد داستان‌های قشنگ تو را بخوانم خوشحالم. راستی پلنگ صورتی را ببین!

سه تا نامه توی دستش است برای دم‌پنبه‌ای، دم‌کوتاه، چشم قرمزی.

راستش را خواهی نمی‌دانم چی برایشان نوشته است؟ شاید آن‌ها را دعوت کرده به دیدنش بروند.

شاید خواسته برایشان کارت تبریک تولد بفرست. شاید هم ...

تو نمی‌دانی پلنگ صورتی با دم‌پنبه‌ای چه کار داشته؟

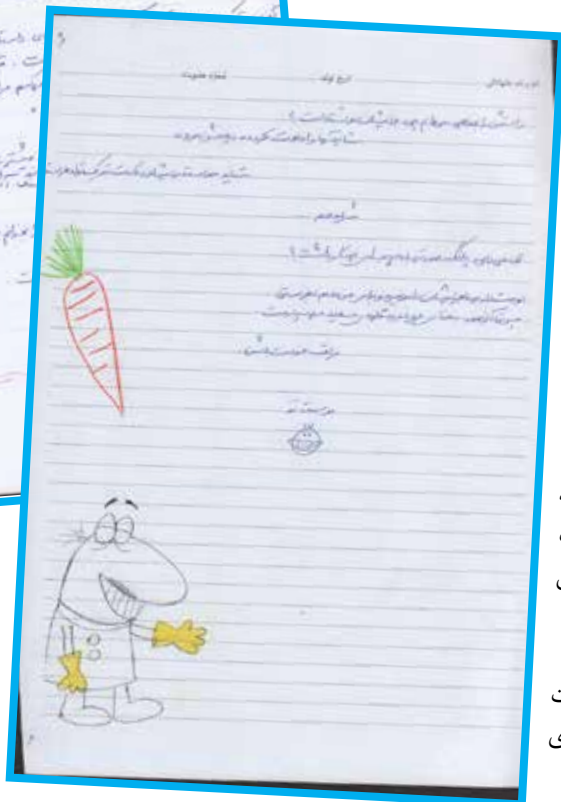
دوست داری ماجرایشان را بنویسی و برای من هم بفرستی.

تا آن روز به خدای مهربان گل‌های سفید می‌سپارم.

مراقب خودت باش!

سلام، سلام بچه‌ها! اسم من گوش‌دراز است. من به همراه دوستانم دم‌کوتاه، چشم‌قرمزی و دم‌پنبه‌ای در جنگل آرزوها زندگی می‌کنیم. من می‌خواهم یکی از خاطرات خوب زندگی‌ام را برایتان تعریف کنم. روزی از روزها من و دوستم دم‌پنبه‌ای در حال گردش و بازی در جنگل بودیم صدای گریه‌ای به گوش می‌رسید به سمت صدا حرکت کردیم تا این‌که به یک جوجه هدهد رسیدیم. هدهد کوچولو روی سنگ کوچکی نشست بود و گریه می‌کرد. دم‌پنبه‌ای با تعجب از او پرسید: هدهد کوچولو این‌جا چه می‌کنی؟ نمی‌ترسی گربه‌ها بیایند و تو را شکار کنند؟ اصلاً بگو ببینم مادرت کجاست؟ هدهد کوچولو با گریه گفت: مادرم رفته تا برایم دانه بیاورد، من از آن بالا به این پایین افتادم. دم‌پنبه‌ای به هدهد کوچولو گفت: نگران نباش من و دوستم از تو مراقبت می‌کنیم و سپس مشغول به بازی و ورجه و ورجه شدیم. بعد از چند ساعت مادر هدهد کوچولو برگشت و به سمت لانه‌اش رفت. با تعجب نگاهی به لانه‌ی خالی کرد و با نگرانی داد زد. هدهد کجایی؟ هدهد کوچولو داد زد: من اینجا هستم مادر. مادر هدهد کوچولو ما را پایین درخت دید و به سمت ما آمد و به هدهد کوچولو رو کرد و گفت: این‌جا چه می‌کنی؟ هدهد کوچولو گفت: شما که رفتید باد شدیدی آمد و مرا از آن بالا به این پایین انداخت. من خیلی می‌ترسیدم، اما این دو نفر آمدند و از من مراقبت کردند. مادر هدهد کوچولو بسیار خوشحال شد و برای تشکر یک باغ بزرگ هویج را به ما نشان داد و پس از آن با شادی و خوشی کنار هم زندگی می‌کنیم.

دوست تو



«به نام خداوند رنگین‌کمان - خداوند بخشنده مهربان»

رنگین‌کمان میهمان آسمان شد و خورشید لبخند زد،
روزهای رنگین‌کمانی و شاد!

دوست جدیدم امیرمحمد عباس آبادی!

سلام؛ سلامی گرم تقدیم تو دوست خوبم که کلاس دوم هستی، قورمه‌سبزی دوست داری، به کارتون پلنگ صورتی علاقه داری و قرار است بعد از کرونا به شمال و مشهد سفر کنی.

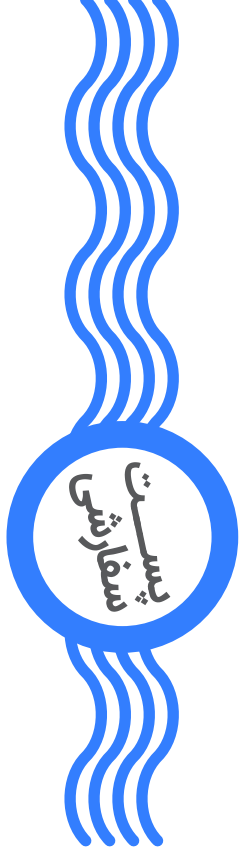
چقدر خوب خودت را به من معرفی کردی.

«داستان گوش‌دراز را خواندم و از خواندن آن لذت بردم»

آفرین به تو که بعد از درست کردن گوش‌دراز با کیسه چای داستانش را نوشتی. مطمئن هستم گوش‌دراز از اینکه داستانش را نوشتی حسابی خوشحال است. شماره عضویت ۱۴۰۰/۱۶۵ را به خاطر بسپار و از کارت عضویتی که برایت ارسال می‌کنم مراقبت کن.

«عضویت مبارک»

حالا دیگر ما دوستان نامه‌ای همدیگر هستیم و قرار است بیشتر با کتاب‌های خوب - داستان‌های جذاب و نوشته‌های



پاسخ به عضو به قالب نرسیده

مازندران / پاسخگو: محمد جواد کشوری / عضو: آیدا قریشی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: ؟

دوقلوهای فضایی

سلنا و الینا خواهر دوقلو بودند و اون دوتا عاشق ماه و کهکشان بودند و دوست داشتند در آینده فضا نورد بزرگی باشند.

الینا: سلنا نظرت چیه امشب روی پشت بوم بخوابیم امشب ماه کامله؟

سلنا: ایده‌ی خوبیه محال بدونم مامان اجازه بده! الینا: راضی‌اش می‌کنم.

رفت و دو دقیقه بعد و اومد و گفت: خب خب دوقلوهای فضایی کیسه خواب‌هایشان را آماده کنند. سلنا بالا و پایین پرید و گفت: چطور راضی‌اش کردی؟ الینا عینکش را بالا برد و گفت: تونستم دیگه.

بعد از شام کیسه خواب‌هایشان را بالا پشت بوم بردند. مامان اومد و گفت: برای فردا ساعت‌هایتان را کوک کنید. می‌خوایم بریم جنگل. صبح شد و بیدار شدند لباس‌هایشان را پوشیدند. به جنگل که رسیدند عصرانه‌شان را خوردند و از طبیعت لذت بردند موقع برگشت سلنا دلش توت وحشی خواست سلنا و الینا تنها رفتند دنبال توت وحشی‌یه دفعه دیدند گم شدند و ترسیدند. این ور رفتند و ان ور رفتند تا اینکه الینا گفت وقتی ابرها تیره و تارند یعنی می‌خواد بارون بیاد.

همینکه این را گفت رعد و برق زد باران شدیدی اومد جنگل ترسناک شد دویدن خیس خیس شدند تا اینکه به کلبه رسیدند وارد شدند صدای پیروزی آمد و گفت کی جرات کرده مزاحم خواب جادوگری مثل من بشه مگه نمی‌دونید من باید برای جادو هام تمرکز کنم؟

سلنا با ترس گفت: م... م... ما قصد مزاحمت نداشتیم گم شدیم و زیر بارون خیس شدیم حتماً سرما می‌خوریم. الینا زد زیر گریه. جادوگر دلش سوخت به اونا شیر کاکائوی داغ داد و داستان اومدن به اینجا رو پرسید. بعد از شنیدن قصه بغض کرد معلوم بود که جادوگری مهربونی بود و گفت: حالا که شما عاشق ماه و کهکشانید ۵ تا چیز درمورد ماه بگید.

تحقیقات نشون داده توی ماه آب هست

قطر ماه ۴۷۶/۳ کیلومتره

ماه هر سال ۲ سانتیمتر عقب‌تر میره

ماه جو نداره برای همین صدارد و بدل نمی‌شه

قبلاً ماه آتش فشان داشته

جادوگر ممنونم حالا اگه قول بدید از خاک ماه برای من بیارید می‌فرستمون فضا.

سلنا و الینا از خوشحالی بالا و پایین پریدند جادگر بایه بشکن لباس فضا نوردی تنشون کرد و فرستاد شون ماه اونا کلی راه رفتند و دویدند و خوشحالی کردندیه شیشه خاک ماه گرفتند و برگشتند زمین و خونشون و برای فضا نورد شدن بیشتر تلاش کردند.

آیدا جان سلام

یک سلام گرم تابستانی به تو. امیدوارم حالت خوب خوب باشد و ماه دلت همیشه کامل و درخشان و لب‌ت مثل هلال ماه شکل لبخند باشد.

داستان دوقلوهای فضایی را خواندم. ماجرای خیلی جالبی بود درباره‌ی خواهرهای دوقلوی علاقمند به ماه و فضا نوردی. از علاقه‌ی آن‌ها به نجوم می‌توانم مطمئن شوم که خودت هم به نجوم و فضا نوردی علاقه داری.

آسمان پرستاره‌ی شب از زمان‌های خیلی خیلی قدیم برای انسان‌ها یک صفحه‌ی درخشان و زیبا بود که با تماشا کردن آن قصه‌های خیالی و زیبایی به ذهنشان می‌رسید. بیشتر این قصه‌ها هنوز هم جذاب و هیجان‌انگیز است.

حتماً با صورت‌های فلکی آشنا هستی. شکل‌هایی که یک گروه از ستاره‌های نزدیک به هم درست می‌کنند. مثل عقرب، شیر، شکارچی، خرس بزرگ، خرس کوچک و کلی شکل‌های دیگر. معمولاً هرکدام از این صورتهای فلکی قصه‌ی خودشان را دارند. درباره‌ی این قصه‌ها و افسانه‌ها هم توی کتابخانه‌ی کانون کتابی هست که هر وقت امکان امانت گرفتن کتاب از کانون فراهم شد می‌توانی آن را به امانت بگیری و از خواندنش لذت ببری.

کمک م برویم سراغ قصه‌ی تو. علاقه‌ی سلنا و الینا به ماه بهانه‌ی خیلی خوبی برای ماجراهای قصه‌ی توست. آن‌ها خیلی مشتاق هستند که برای تماشای ماه کامل زیر آسمان بخوابند و با این که می‌دانند راضی کردن مادر برای این ایده‌ها کمی مشکلی است اما



پدرم برایم کتاب‌های داستان و آموزنده می‌خرد و من آن‌ها را می‌خوانم.

برای بازی سه حرف انتخاب کردم (س-آ-ذ)؛ سلام، آسمان، ذرت

یک روز سارا، دوستش را دید بعد تصمیم گرفت که بره پیشش. وقتی که رفت پیشش، سلام کرد و گفت: نگاه کن آسمان چقدر زیباست. بعد بادوستش ذرت خوشمزه خوردن.

بابا و من پریشب/ با هم بلال پختیم
آتش درست کردیم/ روی ذغال پختیم
او یک بلال شیری/ مخصوص من سوا کرد
بعدش ورق ورق پوست/ از دور آن جدا کرد
آن پوست‌های برگ/ سبز و ظریف بودند
روپوش دانه‌هایی/ زرد و ظریف بودند
از چیز دیگری که/ حیران شدم خداییش
موهای نرم آن بود/ با کاگل حناییش
وقتی که پخت خوردم/ گفتم عجب بلالی
دیدم از آن فقط ماند/ یک چوب خشک و خالی

ناصر کشاورز

این کار را انجام می‌دهند و اجازه‌ی مادر را می‌گیرند. من که خیلی دوست داشتم بدانم الینا چطور مادر را راضی کرد. شاید مادر هم مثل جادوگر از الینا سؤال علمی پرسیده بود. نظر تو چیست؟

داستان جنگل گردی دوقلوها هم خیلی هیجان‌انگیز است. یک جنگل مه‌آلود جایی است که معمولاً توی قصه‌ها اتفاقات هیجان‌انگیز در آن می‌افتد و تو هم مکان اتفاق هیجان‌انگیز را خیلی خوب انتخاب کردی. برایم جالب بود که جادوگر هم به نجوم علاقه داشت. شاید خودت هم بدانی توی قصه‌ها و افسانه‌ها خیلی از جادوگرها بر اساس موقعیت و وضعیت ماه و ستاره‌ها و سیاره‌ها جادو و طلسم می‌کردند. به نظرم جادوگر هم خاک ماه را برای جادوگری می‌خواست.

خودت گفته بودی که قصه را کوتاه‌تر کردی. حالا من پیشنهادی دارم برای این که این بار کمی قصه‌ات را طولانی‌تر کنی. به این ایده فکر کن: چرا جادوگر خودش به ماه نفت تا خاک ماه را بیاورد؟ آها... شاید می‌خواست به دوقلوها کمک بزند. شاید داستان به این سادگی‌ها هم نیست. چطور است این ایده به ذهن دوقلوها برسد؟ تو فکر می‌کنی دوقلوها با فکر کردن به این موضوع چه کار می‌کنند؟ آیا نظر جادوگر را قبول می‌کنند یا قصه طور دیگری می‌شد؟

نظرت را حتماً برایم بفرست. در این فاصله هم اگر شعر یا قصه‌ای نوشتی و دوست داشتی من بخوانم و درباره‌اش با هم صحبت کنیم حتماً برایم بفرست.

دوست تو؛ پاسخگوی مرکز آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

هرمزگان/ پاسخگو؛ طاهره مسافری/ عضو: ژيانا خضریان پور

گروه سنی: نوخوان

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ

این عضو تازه کلاس اول را به پایان رسانده و عضو گروه سنی نوخوان محسوب می‌شود. بنابراین طرح ساده‌ای برای او انتخاب کردم. عضو در نامه‌ی خود سه کلمه‌ی سلام، آسمان و ذرت را انتخاب کرده بود و یک داستان کوتاه درباره‌ی ذرت خوردن با دوستش نوشته بود. مربی در پاسخ به این نامه‌ی عضو، شعری درباره‌ی بلال از آقای ناصر کشاورز را نوشته است.

سلام اسم من ژيانا است. ژيانا یک اسم کردی است به معنای زندگی. این اسم را مادرم برای من انتخاب کرده است. در این روزهای تابستان نقاشی می‌کشم. کتاب می‌خوانم و کارتون نگاه می‌کنم. داستان آخری که من خواندم اسمش فسقلی‌ها بود. چون امسال کرونا بود تمام تابستان را در خانه بودم.



«به نام خدا»

سلام سلام به دوست مهربان من ژيانا جان!

حالت چطور است؟ اميدوارم حالت خوب باشد و ستاره‌ی شادی همیشه در چشم‌هايت برق بزند. نامه‌ی خوش خط و رنگی رنگی‌ات به دستم رسيد. ممنونم که جواب نامه‌ام را زود زود نوشتی. نوشته‌ای که ژيانا یک اسم گُردی است به معنای زندگی. هم اسمت قشنگ است و هم معنای قشنگی دارد. چه مادر خوش سلیقه‌ای داری که این اسم زیبا را برای تو انتخاب کرده است. اميدوارم خودت هم مثل اسمت سرشار از شادابی و امیدواری باشی و خدا تو را برای پدر و مادرت و آن‌ها را برای تو حفظ کند. الهی آمین!

نوشته‌ای که نقاشی هم می‌کشی. خیلی دوست دارم نقاشی‌هايت را ببینم. اگر دوست داشتی با نامه‌ی بعدی برابم نقاشی هم بفرست. نوشته‌ای که پدرت برایت کتاب‌های آموزنده می‌خرد و آخرین کتابی که خوانده‌ای کتاب فسقلی‌ها بوده است. چه اسم جالب و بامزه‌ای! کنجکاو شدم بدانم ماجرای این کتاب چیست؟ حُب حالا برویم سراغ حروف الفبایی که انتخاب کرده‌ای:

س مثل سلام

آ مثل آسمان

ذ مثل ذرت

داستان کوچولو و بامزه‌ات را خواندم. تازه داشتیم از داستان لذت می‌بردیم که تمام شد.

دوست خوبم! اوّل بگو ببینم سارا چند سال دارد و چه شکلی است؟ مثلاً چاق است یا لاغر؟ قدش کوتاه است یا بلند؟ موهایش چه رنگی است؟ رنگ پوستش چه رنگی است؟ از چه چیزهایی خوشش می‌آید؟ حالا بگو اسم دوستش چیست؟ دوستش چه شکلی است؟ آن‌ها کجا همدیگر را دیدند؟ آن‌ها کجا ذرت خوردند؟ مثلاً کنار خیابان یا کنار یک مزرعه‌ی ذرت؟ حتی می‌توانی یک اتفاق به داستان اضافه کنی. چطور؟ مثلاً وقتی سارا و دوستش می‌خواهند ذرت (بلال) بخورند، یک موش بزرگ پیدا می‌شود و ذرت‌هایشان را بخورد ...

ژيانا جان! حالا تو بگو اگر یک اتفاق در داستان بیفتد چیست؟ پس کمی فکر کن! داستان را از اوّل بنویس و برابم بفرست.

راستی! یک خبر خوب هم برایت دارم. تو به عضویت بخش مکاتبه‌ای درآمده‌ای و شماره‌ی عضویت تو ۰۰/۳۵ است. حالا دوستی ما محکم‌تر شده است.

منتظر نامه‌ها و نقاشی‌های قشنگت هستم. مواظب خودت باش.

دوست تو - مرکز آفرینش‌های ادبی

سمنان / پاسخگو: نسیمه یعقوبی / عضو: یلدارامه

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: سوم

دلایل انتخاب این پاسخ

یلدا به تازگی عضو مرکز مکاتبه‌ای شده است. و اهل آرادان است و مرکز آرادان مربی ادبی ندارد اما چون به نوشتن علاقه دارد مربیان مرکز او را به بخش مکاتبه‌ای معرفی کردند. علیرغم سن پایین در فعالیتهای زیادی مشارکت دارد و ... اما به نظر می‌رسد بیشتر از هر چیز دوست دارد در نامه‌هایش گفتگو کند و چندان به دنبال خلق اثر نیست. مربی در پاسخ به او شعرى با مضمون بازی‌های کودکانه می‌نویسد و بعد از او می‌خواهد خاطره‌ای شیرین از بازی با دوستانش بنویسد و به این شکل عضو را به نوشتن دعوت می‌کند.

من وقتی سیل آمد نترسیدم و دوست داشتم برای اوّلین بار آنجا داخل کلبه بخوابم. ما هر هفته که به چهارطاق می‌رویم دوست دارم سیل بیاد اونجا بمونم. من بیشتر قصه‌های مامان را می‌خواندم و دوست دارم زیاد از آنها بدانم. من کاردستی درست‌کردن را خیلی دوست دارم. در جشنواره کشوری مهتاب در نور در استان اوّل شدم. در جشنواره تئاتر خانگی گرمسار برنده شدم و در جشنواره کشوری من یک دختر موفق ایرانی هستم. نفر دوم شدم و در تمام پویش‌های مجازی خبرگزاری پانا سمنان شرکت می‌کنم من برنامه کودک آموزشی مثل مهارت‌های زندگی، نیک و نیکو و ... را خیلی دوست دارم. من معلم خوبی دارم و دوست‌های خوبی که به خاطر کرونا زیاد آن‌ها را نمی‌بینم. تک‌فرزند هستم. مادرم لیسانس علوم تربیتی دارد و قبل از کرونا مربی مهد کودک بود و عضو انجمن مدرسه است. پدرم هم در کارخانه رنگ (پارس راشن) کار می‌کند و دیپلم دارد و هرچه بخوایم برابم می‌خرد. راستی عضو نوگلان فاطمی هستم و دو بار من در مسابقاتش برنده شدم و هدیه را از قم برابم فرستادند. در پویش سالگرد حاج قاسم هم در استان مقام آوردم و جایزه گرفتم. عضو بسیج هم هستم. دست علی یارتان. خدا نگهدارتان. همیشه شمارتون را داشته باشم تا کارهایم را برایتان بفرستم.

کودک باد آمده / با نشاط و خندرو

کوچه را پر کرده است / خنده‌های شاد او

گرم بازی می‌شود / توی کوچه با همه

با من و نسرين و یاس / با نسیم و فاطمه

گاه قایم باشک و / گاه گرگم به هوا

گاه هم الاکلنگ / می‌کند با بچه‌ها

بعد هم با خنده‌ای / می‌رود از پیش ما

کوچه خالی می‌شود / از نسیم خنده‌ها

از کتاب: خدارنگ گلابی - شاعر: محمد خدادوست

یک سلام چاق و تپیل به دوست شجاع و نترس خودم یلدا خانم

می‌دهد و افکار او را به نظم و آرامش آمیخته کند. احساس جالبی است! می‌توانم بگویم شیرین‌ترین احساس دنیاست! انگار پاهات از زمین جدا شده و روح در آسمان پرواز می‌کند و با ماه حرف می‌زند. انگار گروه سرود شهر برای تو آواز می‌خوانند. انگار ... ستاره‌ها به من چشمک می‌زنند فکر کنم آن‌ها هم شب را دوست دارند چون خیلی شاد هستند. آرامش شهر بی‌نظیر است. وقتی فکر می‌کنم این شهر همان شهر شلوغ و پرهیاهوی صبح است تعجب وجودم را فراموش می‌گیرد. شهر، شب‌ها خیلی زیبا می‌شود. مملو از آرامش و سکوت، سکوتی پر از حرف و پر از درد. شاید در این شب پرستاره، آرام، زیبا، خنک و ... کودکی با شکم گرسنه و چشم گریان خوابیده باشد ...

سفر به آسمان

یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین سؤالات ذهن من در کودکی و در حال آسمان است. آسمان زیباترین منظره‌ی دنیا است پر از رؤیا و زیبایی. دنیایی برای پرواز و رهایی است. به نظر شما آیا سفر به آسمان ممکن است؟ انسان‌ها سال‌ها در حال تلاش هستند تا در مورد آسمان بیشتر بدانند و بتوانند به اعماق آسمان سفر کنند. آسمان واقعاً شگفت‌انگیز و جالب و زیباست! من معتقدم با انواع ماشین‌های فضایی نمی‌توان به اعماق آسمان سفر کرد؛ با بال می‌توان به آسمان سفر کرد البته این نظر منه!! ماشین‌ها به سوخت احتیاج دارند. باید از راه دور کنترل شوند و بارها آن‌ها را باید چک کرد تا به مشکل برنخورند. اما اگر بال داشته باشیم راحت و بدون دردسر می‌توانیم تا بی‌نهایت پرواز کنیم به ماه دست بزنیم ستاره جمع کنیم و برای دوستان خود بیاوریم روی ابرها دراز بکشیم و حتی به مریخ برویم ☺. شاید وقتی به زحل برویم، بتوانیم دوستان فضایی پیدا کنیم و با آن‌ها دوست شویم حتی آن‌ها را به زمین دعوت کنیم! روی تختم دراز کشیده

رامه. امیدوارم حالت عالی باشد و هیچ‌وقت هیچ چیزی باعث ترس و نگرانی‌ات نشود. از اینکه دوست قوی و شجاعی مثل تو دارم به خودم می‌بالم. در کنار ترس بودن باید به موفقیت‌ها و پشتکارت هم آفرین بگویم. اما ای جان! اینکه آرزو کنی همیشه چهارطاق سیل بیاید اصلاً خوب نیست. چون همیشه ختم به خیر نمی‌شود. همه سیل‌ها آرام نیستند و ممکن است خدایی نکرده خسارت‌های جبران‌ناپذیری به بار بیاورد. همین‌طور برای زمین‌های کشاورزی و باغ‌ها و ... چقدر خوب درباره خودت و خانواده و دوستانت نوشتی. دوستانی که به خاطر ویروس کرونا خیلی وقت است آن‌ها را ندیده‌ای. حتماً قبل از این ویروس حسابی با هم در کوچه‌ها بازی می‌کردید و صدای خنده‌هایتان همه جا را پر می‌کرد. شعری که برایت اول نامه نوشتم را حتماً خواندی. مطمئنم هنگام خواندنش کلی خاطرات شیرین با دوستانت برایت زنده شد. دوست دارم در نامه بعد برایت یکی از خاطرات شیرین بازی با دوستانت را بنویسم. خوب فکر کن و قشنگ‌ترین خاطرات را بنویس. بی‌صبرانه منتظر رسیدن نامه و نوشته‌های زیباییت هستم. دیر نکنی دوست خوبم !!!

دوست تو - مرکز آفرینش‌های ادبی

سمنان/ پاسخگو: نسیمه یعقوبی / عضو: نرگس محله باغی

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: سوم

دلایل انتخاب این پاسخ

نرگس از اعضای است که نزدیک به یک سال از عضویتش در مرکز مکاتبه‌ای می‌گذرد. اگرچه کم‌نامه می‌نویسد اما ذوق سرشاری در نوشتن دارد. در این نامه نیز یک ماجرای تخیلی را نوشته که در خواب اتفاق افتاده است. مری در پاسخ نرگس با او کمی در مورد عالم خیال و نوشتن صحبت می‌کند و سپس از او می‌خواهد یک از خواب‌هایش را بدون این که اشاره‌ای به خواب بودن آن کند تبدیل به یک داستان کند. مری با این کار می‌خواهد عضو را با خط سیر داستان آشنا سازد.

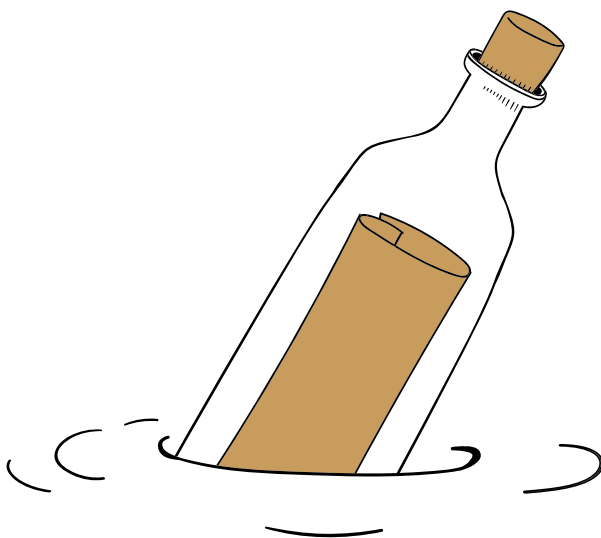
«به نام خدا»

از زمانی که خورشید طلوع می‌کند و صبح جدید آغاز می‌شود اتفاقات گوناگونی رخ می‌دهد. اتفاق‌های خوب، بد، غم‌انگیز، متعجب‌کننده و ... انسان‌ها به آرامش احتیاج دارند تا کمی فکر کنند و فارغ از این دنیا باشند. شب بهترین فرصت است! زمانی که کل مردم از شدت خستگی روز خوابیده‌اند و آپارتمان‌های گول‌پیکر هم ساکت و خاموش خوابیده‌اند انگار شهر مرده و آرام خوابیده بی‌هیاهو. مهتاب به جای تیر برق‌ها کل شهر را روشن کرده. صدای جیرجیرک‌ها مثل گروه سرود مدرسه شب را رؤیایی کرده. سکوت، آرامش، مهتاب. گروه سرود شهر واقعاً مثل یک رؤیاست که روح انسان را جلا



بودم نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. وقتی چشمانم را باز کردم دو بال زیبا روی شانه‌هایم بود! خیلی شگفت‌انگیز بود! من هم از فرصت استفاده کردم بال زدم و رفتم بالا بالای بالا! به ماه دست زدم چند تا ستاره برداشتم و در جیبم گذاشتم روی ابرها دراز کشیدم پاهایم را از ابرها آویزان کردم و منظره را می‌دیدیم. از جایم بلند شدم. بال زدم و رفتم بالا خیلی بالا به یک سیاره عجیب رسیدم. شکل ظاهری اون شبیه یک گل رز بود! به اون نزدیک شدم. تصمیم گرفتم وارد آن سیاره گل رز شوم! وارد آنجا شدم خیلی زیبا و قشنگ بود. درخت‌های عجیب و غریب و رودهای پر از آب، خورشید مربعی شکل و ابرهای صورتی! خیلی زیبا بود. پرنده‌های رنگارنگ در آسمان می‌پرچیدند. از دور کسی را دیدم که به سمتم می‌آمد برایش دست تکان دادم یک دختر با موهای طلایی و صورتی بامزه به سمتم آمد. زبان او هم مثل زبان من بود اسم من را پرسید: به او گفتم اسم من نرگس است. من هم اسم او را پرسیدم. او گفت اسم من رزی است. تا گرم صحبت شدیم صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «نرگس! نرگس! بیدار شو کلاست شروع شده!» وقتی چشم‌هایم را باز کردم در اتاقم و روی تخت خوابم بودم. در هر صورت سفر رؤیایی خوبی بود. «این یک واقعیت بود...» به نام خدایی که نرگس را خیلی دوست دارد...

گل نرگس خوشبو سلام! امیدوارم مثل هندوانه های سرخ، لبخند زیبا روی لبهای قرمزت باشد و عطر نرگس در دلت پیچیده باشد. نامه ات رسید و بسیار خوشحال شدم. هم از رسیدن نامه ات و هم از متن زیبایی که برایم نوشته بودی. چقدر عجیب است دنیای خواب و خیال و رویا. می‌توانی به همه جا سفر کنی. هر آرزوی محالی در خواب امکان پذیر است. درست مثل سفر رویایی تو. سفر زیبایی که آنجا ستاره‌ها را چیده ای و در جیب‌هایت گذاشتی. روی ابرها دراز کشیدی. وارد سیاره ای زیبا و ناشناخته شدی.



درخت‌ها و رودها و آدم‌های عجیب و غریب دیدی! راستی وقتی مادرت صدایت زد و بیدار شدی با خودت نگفتی ای کاش مادرم صدایم نمی‌زد و یا ای کاش اینها خواب نبود؟! نرگس جان! دنیای دیگری هم به غیر از دنیای خواب هست که تو می‌توانی آزادانه به هر کجا دوست داری سفر کنی. به هر چه می‌خواهی برسی و تمام رویاهایت را برآورده کنی. می‌دانی آنجا کجاست؟ دوست داری بدانی؟ آنجا سرزمین نوشتن و خیال است. تو می‌توانی با نوشتن به تمام آرزوهایت برسی. نوشتن یک کار خیلی دوست‌داشتنی است. مخصوصاً وقتی آدم تصمیم بگیرد یک داستان تخیلی زیبا بنویسد. داستانی که انتهایش دیگر خواب نیست و تو باید برای آخر داستان پایان بندی خیال‌انگیز و جذابی را بنویسی. فکر کن تمام آن خواب‌ها در عالم واقعی اتفاق افتاده است. به نظرت آخر داستان قرار است چه اتفاق‌هایی پیش بیاید؟ موافقی یکی از خواب‌هایت را انتخاب کنی و آن را تبدیل به داستان کنی. فقط باید دقت کنی انتهای داستان را به خوب دیدن و از خواب پریدن ربط ندهی. فکر کن همه اینها دارد اتفاق می‌افتد و تو کسی هستی که داری داستان و آن ماجرا را پیش می‌بری. قلمت را بردار و داستان زیباییات را برایم بنویس. بی‌صبرانه منتظر رسیدن و خواندنش هستیم.

دوست تو مرکز آفرینش‌های ادبی

تهران / پاسخگو: مریم عباسی / عضو: نیایش نورپیگی

گروه سنی: نونهال

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ:

نیایش از اعضای جدید آفرینش‌های ادبی است که اگرچه داستان می‌نویسد، آثارش هنوز استحکام و طرح قدرتمندی ندارند. با توجه به گروه سنی و سابقه کوتاه عضویت او، پاسخگو تلاش کرده است ضمن برقراری ارتباط عاطفی، با طرح پرسش‌هایی هدفمند، مفهوم مورد نظرش را به او القا کند. عملاً عضو با پاسخ به این پرسش‌ها، به صورت غیر مستقیم، موارد و نکات اصلاحی اثر را متوجه می‌شود و حتی اگر در این اثر آن‌ها را ویرایش نکند ممکن است در آثار بعدی عملکرد بهتری داشته باشد.

یکی بود یکی نبود. در زمان‌هایی رویایی دختری با پدرش و مادرش در خانه‌ای زندگی می‌کردند، که این خانه از نظر دختر همچون یک قصر بزرگ بود. آن دختر نام زیبایی به نام دریا داشت. دریا رنگ آبی را خیلی دوست داشت، مثلاً تمام لباس‌هایش آبی‌های مختلف بود. موهایش آبی بود و پوستش هم آبی سفید بود. حتی کک‌مک صورت او آبی بود. دختر عجیب‌گرایی است؟ درسته؟! و تمام وسایلش آبی



کوچکی که من بزرگ شدم برویم. وقتی به خانه رسیدند، شروع به گشتن اتاق‌ها کردند تا اینکه آلبوم را پیدا کردند و ورق می‌زدند. تا اینکه به شناسنامه‌هایشان رسیدند. شناسنامه‌ها چهار تا بودند. دریا تعجب کرد و یکی از شناسنامه‌ها را برداشت. شناسنامه‌ی پدرش بود. با دقت صفحه می‌زد تا به قسمت فرزندان رسید. او خواند: نام فرزندان: دریا، خورشید. دریا چشم‌هایش را گرد کرد و رو به خورشید کرد و گفت: «تو چند سال داشتی که پدر و مادرت مردند؟» خورشید گفت: «وقتی دو سال داشتم پدرم را از دست دادم. البته قبل از این همه سختی ما در قصری زندگی می‌کردیم. من احساس کردم که یک خواهر دارم چونکه عروسک‌های گم‌شده‌ام‌هی در یک اتاق آبی پیدا می‌شد. اما وقتی پدرم مرد مادرم مرا در پرورشگاه گذاشت کمی از پولی که قصر را فروخته بود به من داد و چند وقت بعد مدیر پرورشگاه به من گفت که مادرت مرده است. دریا باور کرد که خورشید خواهر اوست. خورشید هم باور کرد که دریا خواهر اوست. آن‌ها به پرورشگاه برگشتند و گفتند که دیگر نمی‌خواهیم در اینجا باشیم، وقتی شب در خانه‌ی کوچکشان خوابیدند خواب دیدند که پدرشان به آن‌ها گفت آفرین که باور کردید که با هم خواهر هستید. مادر برای آن‌ها بوس فرستاد. آن‌ها از آن به بعد با هم به خوبی و خوشی در خانه‌ی کوچکشان زندگی کردند. البته خانه‌ای که در نظر هردوی آن‌ها یک قصر بزرگ بود.

ضمن عرض سلام و خسته نباشید خدمت شما استاد دوست‌داشتنی خواستم اطلاع پیدا کنم که چرا شماره عضویت به من تعلق نگرفته است.

بود: تخت، کمد، دیوارهای اتاقش... آن‌ها وضع مالی معمولی داشتند و از زندگی خود راضی بودند. اما روزی بین آن همه خوبی اتفاق وحشت‌ناکی افتاد آن هم این بود که پدر دریا مرده بود. اتفاق غم‌انگیزی بود. مادر دریا برای بزرگ کردن دخترش خانه‌اشان را فروخت و یک خانه‌ی کوچک تهیه کرد. اما پول کمی برای بزرگ کردن دریا بود. دریا از آن به بعد شب‌ها بر زمین می‌خوابید. او وقتی می‌خواست با بچه‌ها بازی کند آن‌ها او را مسخره می‌کردند، اما وقتی پدرش زنده بود کسی او را مسخره نمی‌کرد. او احساس می‌کرد که دیگر هیچ آدمی پشت سر او نیست. او فقط تا سه سالگی پدر داشت. مادر او، دریا را با زحمت فراوان بزرگ کرد تا اینکه در دوازده‌سالگی مادرش او را به پرورشگاه بچه‌های مریض برد و نمی‌توانست از دخترش مراقبت کند، چند روز بعد از اینکه دریا به پرورشگاه رفته بود، مدیر پرورشگاه به دریا گفت که مادرت مرده است. دریا اصلاً طاقت شنیدن این خبر را نداشت. او تمام شب را گریه کرد و هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت. فردای آن روز دوست پرورشگاه‌هایش او را بیدار کرد یا از خواب پرید. دختری مهربان دید. دختر با آرامی گفت: «پاشو، ببخشید که تو را ترساندم، می‌خواستم تو را صدا کنم چون آن وقت صبحانه به این خوشمزگی را از دست می‌دادی.» دریا وقتی صبحانه می‌خورد از او پرسید: «اسم تو چیست؟» او کمی خجالت کشید و گفت: «هی، دریا» دریا به خورشید دست داد و گفت «خوشبختم»، وقتی دریا و خورشید صبحانه‌اشان را می‌خوردند هی به هم نگاه می‌کردند، خورشید با خودش می‌گفت: «این چه دختر عجیب و غریبی است. همه چیز او آبی است و دریا لقمه‌ای در دهانش گذاشت و با خود گفت: «چه دختر عجیبی است، همه چیز او حتی کک‌هایش صورتش زرد است.» آن‌ها تا شب هر کاری که انجام می‌دادند هی به هم نگاه می‌کردند؛ تا اینکه دیگر خسته شدند و خوابیدند. وقتی که صبح بیدار شدند، خواب‌هایشان را برای هم تعریف کردند. دریا گفت: «تو در خواب من بودی پدر و مادرم من را به تو و تو را به من سپردند و گفتند: «مراقبت هم باشید دختر عزیزمان.»» خورشید کمی فکر کرد و گفت: «چه بامزه خواب من هم مانند خواب توست. پدر و مادرم و تو در خواب من بودید آن‌ها تو را به من و من را به تو سپردند.» بعد از تعریف کردن خواب‌ها کمی فکر کردند و خندیدند بعد گفتند: «ما که با هم خواهر نیستیم آن فقط یک خواب بود.» اما چند شب آن خواب را دیدند و باز جدی نگرفتند تا اینکه یک شب هردوی آن‌ها یک خواب عجیب دیدند. دیدند که مادر می‌گفت که شما باید این خواب را جدی بگیرید. پدر هم در ادامه گفت که اگر باور نمی‌کنید به خانه‌ی کوچکی که مادرتان زندگی می‌کرد بروید و آلبوم خانه را بردارید. صبح که شد آن‌ها پکر بودند و میلی به خوردن صبحانه نداشتند. دریا به خورشید گفت بیا به خانه‌ی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ

انتخاب شعری زیبا از آقای جعفر ابراهیمی بسیار عالی بود. شعری که راجع به پاییز است و با اثر عضو که راجع به لحظه های سخت زلزله و حال و هوای شهر زلزله زده ارتباط احساسی خوبی دارد. از نکات مثبت پاسخ به اشتراک گذاشتن حس و حال لحظه های وقوع زلزله بود که عضو احساس صمیمیت بیشتری با شما خواهد کرد. همچنین ظاهر زیبایی نامه که قطعاً عضو را بر سر ذوق خواهد آورد. آموزش عناصر شعری و آرایه ها نیز بسیار ظریف انجام شده است.

«در قلب سی سخت»

سلام منم نمی شناسید. همان سفر زیبا. همان سفری که لاله های واژگون در او می روید و کوه ها زیبایم را چند برابر می کند. آسمان آبی به دریاچه ها رنگ می دهد و خورشید نورانی عکس تمام زیبایی هایم را در آب نشان می دهد. آری من سی سخت هستم یکی از شهرهای استان کهگیلویه و بویراحمد. اما ... اما دیگر ... نمی دانم ... دیگر آن طوری نیستم. مردم در دل گرما و سرما از من لذت نمی برند. می دانی چرا؟ چون لرزیده ام. بله امسال هم یک زلزله مردم را آواره کرد. خانه ها ویرانه شدند. خیلی ها زیر آوار باقی مانده اند. تا به حال چند بار دیدم مادری بالای آوار لایبی می خواند و چشمانش مانند بارون می بارد. پدري بالای آوار ناله می زند. از تنهایی می گوید؛ سنگ ها را کنار می زند تا خانواده اش را پیدا کند؛ و دستانش را گرم کند. تا به حال چشیده اید نه نچشیده اید که خانه آرامش مخصوصاً خانواده را از دست بدهید. الان با خود می گوئید مگر چشیده ای؟ آری من چشیده ام ... چون من مادرم. مادر تمام مردم، از اینکه نمی توانم کاری کنم، کاری هم از دستم بر نمی آید؛



آفتاب را دوست دارم / به خاطر پیراهنت روی طناب درخت / باران را / اگر که می بارد / بر چتر آبی تو / و چون تو نماز می خوانی / من خداپرست شده ام ...

بیژن نجدی

دوست خوب من سلام؛

روز اول اردیبهشت است. وقتی آدم نامهات روی میزم بود و این یعنی امروز من قرار است با تو شروع شود با یک دوست. چه اتفاقی از این دلچسب تر. گفتم اردیبهشت، می دانی من فکر می کنم اردیبهشت دختر است. دختری که پیراهنش پراست از شکوفه های سفید و صورتی گیلان و موهایش را با یک موبند گیلانی بسته است. اصلاً هر چیزی که برای اردیبهشت باشد لطیف است و نرم و حتماً سفید و صورتی. ... چقدر اردیبهشت من شبیه جریان داستان تو شد (دریا که حتی موهایش هم آبی است و خورشید که لک های صورتش هم زرد است). تو با دقت درباره ی خصوصیات آن ها نوشته بودی و من وقتی ماجراهای غمگین آن ها را خواندم مثلاً این که دریا پدر و مادرش را خیلی زود از دست داده به این فکر می کردم که دریا چه شکلی شده؟ مثل دریایی آرام و ساحلی که ساکت است یا طوفانی و بارانی است؟ به خورشید هم فکر کردم بعد به اینجا رسیدم چرا آن ها تا آن شب همدیگر را ندیده بودند؟ اگر این یک راز است یا یک ماجرای پشتش دارد چرا چیزی درباره آن در داستان نیامده؟ اگر من یک دفعه خواهد دار شوم خیلی ذوق می کنم حتماً از خوشحالی جیغ می زنم و خواهرم را محکم بغل می کنم. اما عجیب بود که دریا و خورشید هیچ حسی نداشتند حتی ناراحت و یا عصبانی هم نشدند! تازه آن ها به این هم فکر نکردند چرا پدر و مادر تا وقتی زنده بودند چیزی به آن ها نگفته اند؟ چرا باید آن ها روزهای سختی را می گذراندند و به پرورشگاه می رفتند؟ خورشید تمام این سال ها کجا بود و چه می کرد؟

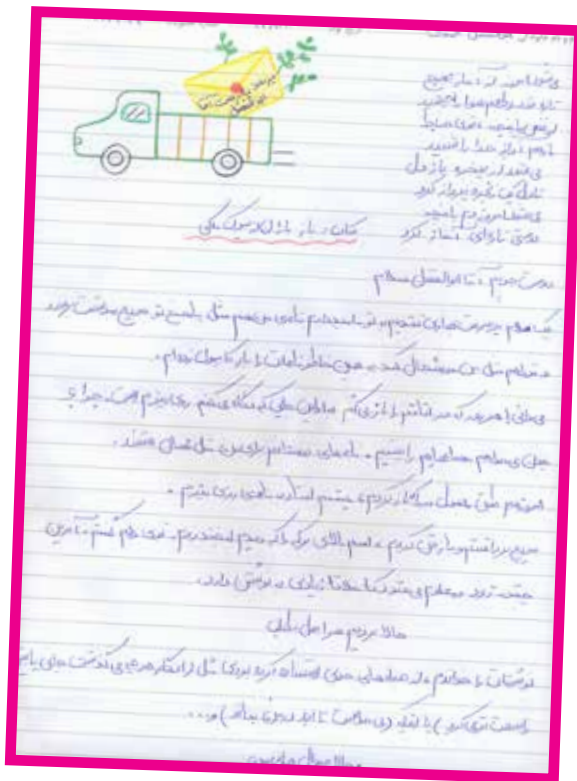
خلاصه همه چیز یک دفعه و بی صدا اتفاق افتاد در حالیکه می توانست سروصدای خوبی داشته باشد یعنی تو با دقت در انتخاب قسمت های پنهان داستان که حتماً خودت آن ها را می دانی و جواب تمام این سؤال ها را داری، آن ها را تعریف می کردی تا من هم با این همه سؤال ذهنم درگیر نشود و بیشتر از خواندن داستان لذت ببرم.

دادن اطلاعات مفید به خواننده گاهی با تعریف کردن جزئیات ریز اتفاق می افتد و با دقتی که تو در نشان دادن شخصیت دریا و خورشید داشتی، می دانم در داستان های بعدی حواست هست که تندتند از کنار هر چیزی رد نشوی و آن ها را ببوسی.

چقدر حرف هایم طولانی شد. نیایش امیدوارم تا بهار هست باز هم داستانی از تو بخوانم.

مراقب خودت و داستان هایت باش! به من فکر کن که منتظر

نامهات هستم ♥



بسیار در فشار هستم نگاهم چون آتش می سوزد باد وحشتناکی در وجودم سوسو می کند. بدنم سرد و گرم می شود و از عذاب وجدان تنم به خود می لرزد. انگار خفه ام کرده اند و من می دانم شماها درک می کنید. درک می کنید که فرزندان چه می کشند. هیچکس تنها نیست. خدا با ماست.

(پاییز)

امسال خیلی زود آمد / فصل پاییز! / فهمیده بود این را / حتی گل گردان من نیز / چون برگهایش ناگهان ریخت / در یک غروب حیرت انگیز!

جعفر ابراهیمی (شاهد)

سلام. یک سلام به زیبایی و پاکی آسمان تقدیم به دل مهربان تو دختر گلم. مبینا جان، حال و هوای دوستانه و قشنگت حال و هوای مرا هم بهاری و باطروات کرد، وقتی دومین نامه ات به دستم رسید. امیدوارم همیشه شاداب و سالم باشی. «در قلب سی سخت» را خواندم. راستی می دانی من هم شب زلزله آنجا بودم. صدای شرشر باران را شنیدم و ترس و لرز بچه هایی که پابرهنه بیرون دویدند را از نزدیک دیدم. اما مینا جان مردم سی سخت دوباره شهر زیبایشان را می سازند و از گرما و سرمای آن لذت می برند و من و تو یک روز مهمان آسمان صاف و آبی آنجا می شویم و در هوای پاکیزه ی آن نفس می کشیم. عزیزم ☺ آنقدر قشنگ نوشته ای که دلم می خواهد چند بار دیگر پشت سر هم آن را بخوانم. دل نوشته ات را خیلی دوست داشتم. با اینکه از یأس و ناامیدی شروع کردی اما با امید به خدا و توکل براو به پایان رساندی و مطمئن باش مردم کشور ما هیچ وقت پشت هم را خالی نمی کنند و همه با هم دوباره تاجکستان های سی سخت را قدم می زنیم و آب زلال چشمه میشی گوارای وجودمان می شود. از زبان سی سخت نوشتی و این یعنی اینکه تشخیص را می شناسی. توصیفات و نوشته های واقعی هستند و هر آنچه اتفاق افتاده را جلوی چشم خواننده می آورد و این خبر از تخیل قوی و زیبایی تو دارد. خوشحالم که انرژی ات را در واژه های ریخته ای و عاطفه و احساس در نوشته ات موج می زند. منتظر نامه های بعدی ات هستم. مینا جان! یک کتاب برایت می فرستم امیدوارم از خواندن آن لذت ببری و زود به زود برایم نامه بفرستی.

دوست تو - مرکز آفرینش های ادبی

زنگان / پاسخگو: شیدا اردبیلی / عضو: ابوالفضل محمدی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ:

ابوالفضل از اعضای مکاتبه ای است که در روستا زندگی می کند و علاقه زیادی به ارسال نامه و دریافت پاسخ دارد. در اوایل مکاتبه به مباحث و طرح هایی که برایش ارسال می شد توجه چندانی نمی کرد (علاقه صرف فقط به مکالمه ها و مکاتبه در

حد احوال برسی داشت) اما به شیوه ها و روشی که در دو توالی دیگر استفاده شد کم کم به درخواست ها و آموزش های غیر مستقیم پاسخ نشان داد.

استفاده از نقاشی کامیون با توجه به علائق، جنسیت و گروه سنی

انتخاب شعر مناسب گروه سنی

مقدمه ای که عضو را به ادامه مطالعه نامه ترغیب می کند.

اشاره به مطلب و نوشته قبلی که در نامه ارسال کرده بود

ارسال کتاب به عنوان هدیه و سوال از کتاب که هدف آن

آموزش غیر مستقیم استفاده از کلمات ساده و قابل فهم در

نوشته ها و داستان ها و نیز توجه به نامگذاری اثر است.

پایان بندی مناسب

سلام دوست خوب من؛ یک سلام بهاری با شکوفه های رنگارنگ و بهداشتی به تو تقدیم می کنم. به من گفته بودی که اینبار برایت داستان نویسی کنم. امیدوارم از داستان من خوشش بیاید. چند ساعتی بود که تنها در همان خیابان قدم می زدم اصلاً نمی دانم داشتم به کجا می رفتم به هیچ جا نمی خواستم برسم. دلم چقدر گرفته بود. پاهایم از سرما شل شده بود. هوا خوب بود اما حال و هوای دل من نه. بد بودم بد. به خودم آمدم دیدم همه ی لباس هایم خیس شده پای رفتن به خانه را هم نداشتم بهار بود اما در دل من تنها زمستانی سرد آغاز شده بود انگار هرچه می گذشت جای پایش را سفت تر می کرد. می خواست تا ابد در من بماند. بهار بود آری چشمان من هم شده بود ابر آسمان ابری که

یک لحظه هم از باریدن دست بر نمی دارد. می بارید و می بارید. در همین حال و هوا بودم که دیدم چند بچه گریه رفته اند زیر سقف یک خانه و دارند در خودشان می لرزند. یک لحظه زیبایی محسوس کننده شان و لرزیدن بدن هایشان حالم را عوض کرد احساس کردم می توانم به یک دردی بخورم و شاید بتوانم کمی مفید باشم رفتم سمتشان اول کمی ترسیدند اما شاید احساس درون من را خواندند و اجازه دادند که بهشان نزدیک شوم گرفتمشان زیر بغلم و سریع آوردمشان به خانه خشکشان کردم چند ساعتی را با هم بازی کردیم. حالم دگرگون شده بود. انگار بهار به خانه من هم آمده بود. حالا از پنجره که به بیرون نگاه می کنم دیگر باران را اشک های آسمان نمی بینم بلکه آن را رحمت خداوندی بلندمرتبه می بینم که باران را برای ما فرستاده تا به آن پاک شویم و به یاد بیاوریم که در دل زمستان هم می توان بهار را دید و در هر بهاری دلیلی برای شاد بودن است پس چه بهتر است که با بهارمان شاد و خوشحال باشیم و زمستان را در دل هایمان بکشیم. دوستدار شما ابوالفضل محمدی

می شود امروز از آغاز صبح / تازه شد و طعم هوا را چشید از نفس باغچه، توی حیاط / باز هم آواز خدا را شنید می شود از پنجره ی باز دل / تا دل یک زنجره پرواز کرد می شود امروز دم باغچه / دوستی تازه ای آغاز کرد

کتاب باز باران از یوک ملکی

دوست خودم آقا ابوالفضل سلام؛

یک سلام پرسرعت بهاری تقدیم به تو. امیدوارم نامه ی من هم مثل پاسخ تو سریع به دستت برسد و تو را هم مثل من خوشحال کند به همین خاطر نامه ات را بار کامیون زده ام.

می دانی! هر روزی که در اتاقم را باز می کنم به اولین جایی که نگاه می کنم روی میز است و چرا؟ چون می خواهم مهمان هایم را ببینم. نامه های دوستانم برای من مثل مهمان هستند. امروز طبق معمول در را باز کردم، چشمم افتاد به نامه ی روی میز. سریع برداشتم و بازش کردم، اسم بالای برگه را که دیدم لبخند زدم. توی دلم گفتم، آفرین چقدر زود و معلوم می شود که علاقه زیادی به نوشتن دارد.

حالا برویم سر اصل مطلب؛

نوشته ات را خواندم، از جمله های خوبی استفاده کرده بودی مثل (انگار هرچه می گذشت جای پایش را سفت تر می کرد) یا اینکه (می خواست تا ابد در من بماند) و ...

و حالا سؤال های من:

شخصیتی که استفاده کرده بودی مرد بود یا زن؟ چرا هوای دلش زمستانی بود؟ اسم نوشته ات چه بود؟ (جواب را در نامه ی بعدی برابم بنویس)

می دانی!

دلیل جذابیت خیلی از داستان های گروه سنی کودک و نوجوان چیست؟

بگذار خودم جوابش را بدهم

استفاده از کلمات ساده و دلنشین. کلماتی که در گفتگوها و حرف های هر روزمان استفاده می کنیم.

کتابی را برایت به عنوان هدیه می فرستم. لطفاً با دقت بخوان. چندین بار در این کتاب که اسمش (فراموشم کن) است، نویسنده برای هر قسمت نامی را انتخاب کرده است.

بعد از اینکه کتاب را خواندی برای من اسم بهترین قسمت هایی که از آن خوشتر آمد را بنویس. به کلماتی که استفاده کرده توجه کن و برای دفعه بعد خلاصه ای از داستان را برابم بنویس.

پس کارهایی که باید انجام دهی:

به سؤال هایی که با رنگ نارنجی نوشته ام پاسخ بده

خواندن کتابی که برایت ارسال کردم و نوشتن نام قسمت هایی که از آن بیشتر خوشتر آمده (فقط نامشان را بنویس).

نوشته خلاصه ای از کل داستان فقط در چند خط (هر چیزی که فهمیدی و نیازی نیست که طولانی شود). البته اگر دوست داری.

راستی هدیه دوم من شماره عضویت تو است: ۹۹/۳۴۱

به جمع دوستان مکاتبه ای آفرینش های ادبی خوش آمدی. کارت عضویت را هم پیش خودت نگه دار. مبارکت باشد!

فرمی را برایت می فرستم، لطفاً آن را کامل کن و با نامه ی بعدی برابم ارسال کن.

سؤال های بعدی در نامه های بعدی - منتظرت هستم.

دوستدار تو - آفرینش های ادبی

کردستان / پاسخ گو: الهام زارعی زاده / عضو: آوین کریمی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ

عضو قصه ای فرستاده که نامه مربی حول محور بررسی این قصه و صحبت در رابطه با آن است. گفت و گو با عضو با آمدن جملات خاص توی اثر آغاز شده است. این کار با هدف اشاره به نکات کلیدی در نوشتن قصه انجام شد. در ابتدا به بهره گیری از خیال اشاره شد و اینکه ورود به قصه ها چگونه است و اینکه قصه گوها چطور قصه هایشان را برای اینکه با مخاطب ارتباط بیشتری بگیرند، آماده می کنند. در ادامه مربی عضورا به دوباره خواندن اثر و ویرایش آن با حذف توضیحات اضافه دعوت می کند و با توجه به فرآیندی که جهت پرورش توان نوشتاری او در ذهن دارد، به بیشتر و بهتر بهره گرفتن از حواس برای نوشتن با ارائه ی یک طرح مکاتبه ای دعوت می کند.

«به نام خالق یکتا»

داستان آدم برفی که با آمدن بهار خوشحال نیست یک روز توی یه دشت بزرگی یک فصلی بود به نام پاییز که همه‌ی ما این رو می‌دونیم. کم‌کم داشت پاییز تموم می‌شد و زمستون در راه بود اول ماه زمستون رسید که اسمش دی هست.

کم‌کم برف زیادی در این دشت بزرگ جمع شد بعد همه‌ی بچه‌ها اومدن و یک آدم برفی درست کردند که خیلی باشکوه بود. ما هممون می‌دونیم که تو برنامه‌ی کودک همش می‌گن ننه سرما در راهه من می‌دونم که ننه سرما واقعی نیست و فقط یکی دوبار روزی ننه سرما اومد و اون آدم برفی رو تبدیل کرد به یک آدم برفی زنده که می‌توانست حرف بزند وقتی زمستون یواش یواش تمام می‌شد آدم برفی ما خیلی غمگین می‌شد چون که فکر می‌کرد که وقتی بهار بیاید دیگر زمستون نمیاد.

اما روزی که جغد دانا داشت آدم برفی رو می‌دید رفت پایین و گفت: سلام آدم برفی چرا ناراحتی؟ آدم برفی گفت: زمستان داره تموم میشه و بهار میاد و اصلاً دیگه زمستون برنمی‌گرده. وقتی جغد دانا همه‌ی ماجرا را از سیر تا پیاز شنید اومد به آدم برفی دل‌داری داد و گفت آدم برفی نگران نباش چون که بعد از زمستون بهار میاید و همه جا پر از سبزه است بعد از بهار تابستون میاید بعد از تابستان پاییز میاید و بعد از پاییز دوباره زمستون میاید ولی آدم برفی گفت ای وای باید من این همه فصل را بگذرونم بعد دوباره من زنده می‌شم. جغد گفت بله درست‌ه و آدم برفی ولی باز هم ناراحت بود. دیگه کاری از دست جغد برنمی‌آمد کم‌کم زمستون تموم شد و بهار اومد بعد وقتی این ۳ تا فصل تموم شد دوباره زمستون اومد و آدم برفی خیلی خوشحال شد و فهمید خداوند دانا و توانا خیلی خوبه عالیه و زمستون قدر فصل‌ها را دونست.

«به نام خدای مهربان»

دوست خوب آوین خانم گل گلاب؛
یک سلام که روی لبش پر از خنده و شادی و انرژی است.
یک سلام که توی دلش پر از قصه و داستان و ماجراست.
امیدوارم همیشه لب‌ت خندان و دلت پر از قصه‌های خوب باشد.
همین اول نامه‌ام یک آفرین بلند به تو بگویم بخاطر اینکه نامه‌ات را با نام خدا آغاز کرده‌ای. آفرین!
آوین خانم گل! رسیدن نامه‌ات و خواندن اثر خیلی خوشحالم کرد و اینک باید به تو تبریک بگویم که به جمع دوستان مرکز آفرینش‌های ادبی استان کردستان پیوسته‌ای. به همین خاطر هم برایت یک کارت عضویت فرستادم و شماره عضویت تو را روی آن نوشته‌ام. این کارت عضویت و این شماره عضویت متعلق به خود خودتوست و پل ارتباطی بین ماست می‌توانی شماره عضویت را در قسمت بالا و سمت چپ نامه بنویسی.

آوین خانم گل گلاب قصه آدم برفی که با آمدن بهار خوشحال نیست را خواندم.

قصه را که خواندم خیلی دلم برای آدم برفی سوخت آخر دلش می‌خواست حالا حالاها فصل زمستان باشد و از آمدن بهار اصلاً خوشحال نبود. البته می‌دانی من از کدام قسمت قصه بیشتر خوشم آمد، بگذار آن را بنویسم.

روزی ننه سرما اومد و اون آدم برفی رو تبدیل کرد به یک آدم برفی زنده که می‌تونست حرف بزنه.

دوست داری بدانی چرا از این قسمت قصه خوشم آمد؟! چون از این جا بود که خیال وارد قصه شد و با استفاده از خیال به آدم برفی و ننه سرما جان بخشیدیم. آخر به قول توننه سرما واقعی نیست و فقط یک رؤیاست. و من این جمله را اضافه می‌کنم که این‌ها همه خیالی هستند و دنیای خیال واقعاً جالب و جذابه، با من موافقی؟!

مثلاً همینکه توی خیال ما آدم برفی جان پیدا می‌کند و حرف می‌زند و ما حتی می‌توانیم با جغدها حرف بزیم و حرف‌های آن‌ها را متوجه بشویم. اصلاً دنیای قصه‌ها و داستان‌ها، دنیای فکر و خیال ماست. درست همان جایی که می‌نویسی ... روزی بود و روزی نبود ... وارد دنیای خیال می‌شوی.

مثل قصه‌ای که تو نوشته‌ای و با روزی بود و روزی نبود شروع شد. مثل شروع قصه‌هایی که قصه‌گوها هم برای تعریف کردن قصه‌هایشان استفاده می‌کنند و مثل قصه‌گوها هم با بچه‌هایی که مخاطب قصه هستند و قصه را می‌شنوند و یا می‌خوانند ارتباط گرفته‌ای و با آن‌ها حرف زده‌ای.

من که خیلی قصه شنیدن را دوست دارم. فکر می‌کنم تو هم قصه شنیدن را دوست داشته باشی. البته بهتر است توی آثارمان این قسمت‌ها را بنویسیم و حتی یک قسمت‌هایی را حذف کنیم. مثلاً وقتی چیزی را توضیح می‌دهیم. مثل این قسمت:

«زمستون در راه بود. اول ماه زمستون رسید که اسمش دی هست.»

اینکه اولین ماه زمستان دی ماه هست رو فکر می‌کنم همه کسانی که اثر تو را می‌خوانند بدانند و دیگر لازم نیست توضیح بدهی.

فکر کنم با این صحبت‌هایی که کردیم خودت بیشتر و بهتر متوجه شده باشی. حتی اگر دو باره اثرت را بخوانی، خودت بتوانی قسمت‌هایی را حذف کنی. مثلاً قسمت‌های پایانی اثرت را.

راستی! چه خوب شد که جغد دانا با آدم برفی صحبت کرد. فکر کنم جغد دانا بهار و تابستان و پاییز منتظر ماند تا دوباره در زمستان آدم برفی را ببیند.

آوین خانم گل گلاب حالا که خیلی خوب خیالت را پرواز می‌دهی و روی کاغذ می‌نویسی، باز هم قلمت را به دست بگیر و بنویس. لابد می‌پرسی در چه مورد موضوعی؟ کمی درباره‌اش برایت

می نویسم.

از تو می خواهم که با یک تراش خیالی همه چیز را تیز کنی. گوش هایت را تیز کنی ... چشم هایت را تیز کنی ... حتی دهان و دماغ و دست هایت را هم تیز کنی.

چطور!!!! چرا!!!! چطور!!!! چرا!!!!

با خوب شنیدن، خوب دیدن، خوب بو کردن، خوب لمس کردن و خوب مزه کردن.

خوب و با دقت به همه ی صداهایی که می شنوی گوش کن.

خوب و با دقت به همه ی چیزهایی که لمس می کنی و دست می زنی، فکر کن.

خوب و با دقت به همه ی چیزهایی که می خوری و بو می کنی، فکر کن.

فکر کنم آن وقت می توانی یک عالمه موضوع های جالب برای نوشتن پیدا کنی. البته یادت نرود از خیالت هم استفاده کنی.

به آن ها جان ببخشی و ماجرایشان را توی یک قصه و داستان بنویسی. من که خیلی خوشحال می شوم دوباره اثر تو را بخوانم و در موردش با تو صحبت کنم پس اگر دوست داشتی توی نامه ی بعدی آن را برای من هم بفرست. زیاد چشم انتظارم نگذاری ها!!!!

حالا دیگر وقت خدا حافظی رسیده. در آغوش مهربانی خداوند سلامت و شاد بمانی

خدا نگهدار

دوست تو- مرکز آفرینش های ادبی

سمنان/ پاسخگو: نسیمه یعقوبی/ عضو: حمیدرضا عباسی

گروه سنی: نونگا

شماره توالی: چهارم

دلایل انتخاب این پاسخ:

حمیدرضا از اعضای بسری است که خوب می نویسد و ذهن

داستان پردازی هم دارد و با آموزش کوتاهی که در خصوص

بازنویسی دیده، بازنویسی متون را هم نسبتاً فرا گرفته است. در

نامه فعلی حمیدرضا، داستان دو بخاری را روایت می کند که در

یک باغ قدیمی با هم زندگی می کنند. مریی پاسخگو از همین

موضوع استفاده می کند و در خصوص جان بخشی به اشیا در

داستان برای عضو توضیحاتی می دهد و او را راهنمایی می کند.

روزی روزگاری دو بخاری نفتی با نام های برفی و سفیدک زندگی

می کردند. آن دو با هم دوست های صمیمی بودند و بسیار

یکدیگر را دوست داشتند. در یکی از روزهای سرد زمستانی

سفیدک تصمیم گرفت برای خرید میوه از خانه بیرون بره. از

شانس بد برفی آن روز هوا بارانی بود. سفیدک کمی با خود

فکر کرد و به سمت کمدش حرکت کرد و با خود گفت با چتر

به بیرون می روم. با خوشحالی چترش را باز کرد به آن نگاهی

انداخت و متوجه شد که چترش خراب شده و نمی تواند از او

استفاده کند. با ناراحتی به سمت بیرون حرکت کرد و تصمیم

گرفت با چتر بیرون برود. هنگامی که در را باز کرد برفی را دید که

به خانه برگشته بود. سفیدک را دید که بسیار ناراحت است از

او می پرسید که چی شده سفیدک؟ سفیدک با ناراحتی جواب

داد هو بارانی بود و من می خواستم از چتر استفاده کنم اما چتر

خراب بود. برفی نگاهی به او انداخت و گفت این که ناراحتی

نداره چترش را به سمت سفیدک گرفت و گفت می توانی از

چتر من استفاده کنی. سفیدک با خوشحالی چتر را گرفت و از

او تشکر کرد و به سمت بازار حرکت کرد. سفیدک بعد از خرید

میوه تصمیم گرفت به خانه برگردد اما هنگام بازگشت متوجه

شد که انرژی او تمام شده و نمی تواند راه برود کمی با خود

فکر کرد و متوجه شد که نفت را دارد به پایان می رساند کمی

جلوتر رفت و با عمو نفتی روبه رو شد و از او خواست که آن را

از نفت پر کند. عمو نفتی با خوش رویی نفت دان آن را از نفت

پر کرد. سفیدک از او تشکر فراوان کرد و به سمت خانه به راه

افتاد. به خانه رسید و جیره برفی را به او برگرداند. از او تشکر

کرد. برفی به او گفت متشکر لازم نبود من و تو با هم دوستیم

سفیدک و باید در سختی ها به یکدیگر کمک کنیم. سفیدک

به او لبخند زد و به اتاقش رفت و به خواب فرو رفت. آن دو از

آن روز به بعد روزهای زیادی را با یکدیگر با شادی زندگی کردند.

در روزگاران قدیم در دهکده ای کوچک علی محمد که مردی

بدصدا بود زندگی می کرد. علی محمد پشت بلندگو شروع

به خواندن قرآن کرد که فکر می کرد بسیار خوش حال است

در یکی از روزها در مسجد مرد دانایی که به او شیخ حسن

می گفتند هنگام عبور از مسجد صدای او را شنید به داخل

مسجد رفت و به او گفت برای خواندن قرآن به تو چقدر

دستمزد می دهند؟ علی محمد به او نگاهی انداخت و گفت

دستمزدی دریافت نمی کنم شیخ به او گفت پس چرا به خودت

زحمت می دهی؟ علی محمد گفت به خاطر خدا می خوانم شیخ

به او جواب داد به خاطر همین خدا قرآن را چون فرد از خدایت

آزرده خاطر می شوند.

از روزهای بهاری و زیبای اردیبهشت سلام می کنم به دوست

خوبم حمیدرضا عباسی.

امیدارم حالت مثل برگ های سبز درختان خوب و شاداب و

سرزنده باشد. از درخت های توی باغ چه خبر؟ حتماً حسابی

سبز و زیبا شده اند و پر از شکوفه. لابد مثل عروس خانم ها

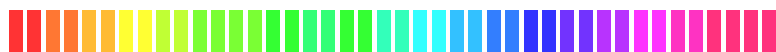
حسابی دلبری می کنند! راستی از ننه کلاغه چه خبر؟ اگر آن

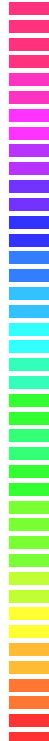
طرف ها او را دیدی سلامم را برسان و بگو حسابی بالای سر

درخت ها بچرخد و قربان صدقه شان برود. دوست خوبم آقای

حمیدرضا گل! داستان زیباییت را خواندم. داستان دو دوست

صمیمی! فکر می کنم دوستی شان قدیمی هم بود. چون آن ها





نگاهی مناسب دارد. مری در پاسخ عضو از همین عدم حضور گفتگو در اثرش استفاده می‌کند و در خصوص دیالوگ و گفتگو در داستان توضیحات لازم را می‌دهد.

یک سلام به خوشمزگی آلوچه و سلامی دیگر به شما دوستان عزیزم، دیگر فصل تعطیلی مدارس است و وقت بیشتری برای نوشتن داستان دارم. پس با هم بریم سراغ داستان «تولد حمامی»:

در یکی از روزهای گرم تابستان مادر پونه او را بیدار کرد و گفت: امروز به جشن تولد دوستت زهره دعوت هستی پس زودتر به کارهایت برس. پونه به حمام رفت تا پاکیزه شود و به جشن تولد فکر می‌کرد که چه بپوشد در این هنگام نگاهی به آینه انداخت و در آینه خود را در شهری تصور کرد که پر از آدم‌های عجیب و غریب و کوچک بود و پونه خود را به صورت گولی در میان آن‌ها می‌دید. آن‌ها مثل آدم‌ها زندگی می‌کردند ولی قیافه‌های عجیبی داشتند. چشم‌های درشت و دهان‌های گشاد، پونه آن‌ها را که می‌دید خنده‌اش می‌گرفت. سگ و گربه‌هایشان اندازه‌ی یک انگشت هم نمی‌شدند در آن شهر ماشینی وجود نداشت و همه بر پشت پرندگان سوار می‌شدند و به جاهای دیگر می‌رفتند. پونه از شهر و مردمش خوشش آمده بود. اما آن‌ها از او می‌ترسیدند و در این هنگام آرزو کرد کاشکی مثل آن‌ها کوچک بودم. آن‌ها از من نمی‌ترسیدند. ناگهان سرش گیج رفت و به زمین افتاد وقتی بلند شد دید مثل آن‌ها کوچک شده است. خیلی خوشحال شد که به آرزویش رسیده است در همین هنگام

دو تا بخاری نفتی بودند. دو تا بخاری نفتی که سال‌های سال کنار هم زندگی می‌کردند و دوستان خوبی برای شب و روزهای دل‌تنگی هم بودند. راستی حمیدرضا! خانه این دو بخاری کجا بود؟ من فکر می‌کنم خانه آن‌ها توی یک روستا در یک خانه بزرگ با پنجره‌های بزرگ بوده است. شاید هم خانه‌شان توی یک باغ بوده! راستی تو فکر می‌کنی این دو بخاری نفتی کنار هم داخل یک اتاق بودند یا جدا جدا در اتاق‌های مختلف؟ حتماً روزها و خاطره‌های خوب و بد زیادی با هم دارند. به نظر تو ممکن است در سال‌های دوستی‌شان با هم دعا و قهر کرده باشند یا نه؟ راستی یک سؤال حمیدرضا جان! چرا برای شخصیت‌های داستان‌ت وسیله‌ای مانند بخاری را انتخاب کردی؟ آیا دلیل خاصی داشت یا خیر؟ پسر خوبم می‌دانی وقتی به یک شیء بی‌جان ویژگی‌های انسانی بدهی؛ مثل خوردن، خوابیدن، حرف زدن و راه رفتن و ... چه می‌گویند؟ به این ویژگی می‌گویند «جان‌بخشی به اشیاء» درست مثل تو که به بخاری‌ها پای راه رفتن و حرف زدن دادی. اینکه برای خرید به بازار بروند و چتر روی سرشان بگیرند و ... اما دوست من! باید دقت کنی برای همه اتفاق‌های داستان‌ت دلیل منطقی داشته باشی. مثلاً بخاری که سوختش از نفت است و با نفت زندگی می‌کند میوه خریدنش کمی غیرمنطقی است. یا راه رفتن آن‌ها هم همین‌طور. مگر اینکه برای این راه رفتن و حرف زدن دلیلی بیآوری. مثل دو بخاری جادویی. یا دو بخاری در سرزمین عجایب. آن وقت همه ماجرا برای خواننده داستان منطقی و قانع‌کننده است. پس سعی کن برای رفتار و کارهای شخصیت‌های داستان‌ت دلیل منطقی بیآوری دوست من! خوب حالا که اینقدر خوب می‌نویسی می‌خواهم برای نامه بعد داستان دیگری از تو بخوانم. اگر موافق باشی داستان دو شیء باشد که به آن‌ها ویژگی و شخصیت انسانی داده‌ای. مثل دیگ و ملاقه، مثل سوزن و نخ، مثل مداد و دفتر. خوب درباره آن‌ها فکر کن و هرکدام که دوست داری انتخاب کن و داستانشان را بنویس. از دعوا کردنشان، از حسودی به همدیگر، از کمک و دوستی آن‌ها. منتظر داستان‌ت هستم.

۴۷

دوست تو: مرکز آفرینش‌های ادبی

سمان/ پاسخگو: نسیمه یعقوبی/ عضو: ساناز عامریان

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: نهم

دلایل انتخاب این پاسخ

ساناز از اعضای خوب، پیگیر و علاقمند مرکز آفرینش‌های ادبی است که بسیار منظم به نامه‌هایش پاسخ می‌دهد. او در نوشته‌اش شبه داستانی تخیلی را روایت می‌کند که فاقد گفتگو می‌باشد گرچه در نوشته‌اش به عنصر تخیل



صدای آهنگی به گوشش رسید و صدا را دنبال کرد. به خانه‌ای بزرگ رسید در خانه جشنی برپا بود که جشن تولد یک نوزاد بود. آن نوزاد اندازه‌ی یک بند انگشت هم نبود، خیلی هم بامزه بود! همه برایش هدیه آورده بودند. میوه‌هایی که از خودشان بزرگتر بود و با طناب می‌کشیدند و می‌آوردند. آن آهنگ زیبا را با چند چوب و شیشه می‌نواختند؛ در این هنگام که پونه سرگرم نگاه به اطرافش بود تعدادی آمدند. همه به صف شدند و به ترتیب ایستادند؛ پونه گفت: «وای خدای من این شهر پادشاه دارد!!!!» پادشاه نیز به جشن تولد آمده بود. آخه این نوزاد نوه‌ی او بود. بعد از اجرای برنامه همه رفتند به خانه‌هایشان پونه خودش را در آنجا تنها دید و گفت: «ای کاش آرزو نمی‌کردم که کوچک شوم حالا چی کار کنم؟؟ ناگهان به خودش آمد و صدای مادرش را که از پشت در حمام او را صدا می‌زد شنید. از فکر بیرون آمد و شب که به جشن تولد دوستش زهرارفت همش به فکر جشن تولد عجیب و غریب حمام بود.

یک بادبادک می‌کشم / در آسمان دفترم / دنباله‌اش را می‌کشم / مانند موی خواهرم / گاهی به بالا می‌رود / تا ابرهای مخملی / یا می‌نشیند مدتی / بر شاخه‌ای با تنبلی / شاید که سوراخش کند / آن زاغ با منقار خود / قلب مرا هم بشکند / آن وقت با این کار خود / او در خیالم می‌شود / مانند قویی مهربان / این سو و آن سو می‌پرد / آرام توی آسمان / هنگام بازی کردنش / یک زاغ پیدا می‌شود / می‌ترسم و توی دلم / انگار غوغا می‌شود / باید که آن را زود زود / از چشم او پنهان کنم / مانند اوّل باز هم / در دفترم مهمان کنم

سلام سلام سلام؛

از اینجا تا ته آسمان به تو دوست خوب و عزیز مرکز آفرینش‌های ادبی.

حال و احوالت چطور است دوست من؟ امیدوارم تمام لحظه‌هایت سراسر شادی و سلامتی باشد. نامه‌ات که به دستم رسید حسابی خوشحال شدم و بدون معطلی شروع کردم به جواب دادن. چه داستان زیبایی نوشته بودی! آفرین ساناز خانم عامریان! یک داستان تخیلی زیبا که توصیف آدم‌هایش و جایی که زندگی می‌کردند خیلی خوب بود. آدم‌هایی که به اندازه بند انگشت بودند. این قسمت از داستان را خیلی دوست داشتم: «همه برایش هدیه می‌آوردند. میوه‌هایی که از خودشان بزرگتر بود و با طناب می‌کشیدند و می‌آوردند.» تصور کردن این صحنه خیلی جالب بود. اما ساناز جان! نکته‌ای که باید بگویم این است که در داستان تو هیچ گفتگویی اتفاق نیفتاده است. به عنوان مثال: وقتی پونه به آرزویش رسید و کوچک شد و رفت به آن سرزمین عجیب هیچکس با او هیچ گفتگویی انجام نداد. با اینکه او در جشن تولد نوزاد بند انگشتی

هم حضور داشت و به عنوان یک مهمان بود. چرا هیچکس با او دوست نشد و صحبتی نکرد؟ چرا بعد از تمام شدن جشن هیچکس او را به خانه‌اش دعوت نکرد و او همچنان تنها بود؟ ساناز عزیزم! گفتگو یا دیالوگ در داستان مهم‌ترین و اصول‌ترین بخش داستان است. سعی کن در داستان‌های بعدی‌ات حتماً بین شخصیت‌های داستان گفتگو ایجاد کنی. چون با گفتگو است که تفاوت آدم‌ها از هم تشخیص داده می‌شود. مثلاً لحن و نوع حرف زدن خودت با خواهر و برادر و دوستانت تفاوت دارد. لحن مدیر مدرسه با معلم ادبیات یا یک فروشنده با هم فرق دارد. واژه‌ها و کلماتی که استفاده می‌کنند، تکیه کلام‌ها و... همه با هم متفاوت است. همین‌طور نوع زندگی، شرایط روحی، وضع اقتصادی، محل زندگی، شرایط سنی، موقعیت تحصیلی و شغلی و... بر لحن و نوع گفتار افراد تأثیر می‌گذارد. حتی با ارائه گفتگوها می‌توانیم شخصیت‌های داستان را به خوبی به خواننده معرفی کنیم. مثلاً بدون اینکه بگوییم فلان شخص در داستان «معلم» است یا «راننده» از طریق گفتگوها می‌توانیم شغل آن‌ها را به خواننده نشان دهیم. دوست من! تو می‌توانی برای تمرین گفتگو، به مکان‌های خاص رفته و گفتگوهای متفاوت در شرایط خاص، را با دقت گوش کنی یا ضبط کنی و ببینی. اینکه گفتگوهای بین افراد مختلف چه تفاوتی با هم دارند. مثلاً گفتگو بین افراد خانواده، حرف‌های بچه‌ها در بازی، بحث‌های ادبی در بین شرکت‌کنندگان انجمن ادبی، گفتگوی افراد در صف نانوايي، اتوبوس و... بعد این لحن‌ها را با هم مقایسه کنی و با توجه به داستان‌ت و شخصیت‌های داستان آن‌ها را وارد داستان کنی. در نامه و داستان‌های بعدی منتظر گفتگو بین شخصیت‌های داستان‌ت هستم. دیر نکنی دوست من!

دوست تو - مرکز آفرینش‌های ادبی

سمنان/ پاسخگو: نسرین قربانی / عضو: ملیکا فتاحی

گروه سنی: نونگاه

شماره نوالی: ششم

دلایل انتخاب این پاسخ:

ملیکا عضوی است که بعد از شیوع کرونا به عضویت مرکز آفرینش‌ها درآمده است. اما با وجود محدودیت‌ها از اعضای فعال بخش مکاتبه‌ای است. از نوشته‌ی ملیکا مشخص است که ذهن خلاق و خیالبافی برای نوشتن دارد اما هنوز با ریزه‌کاری‌های نوشتن آشنا نیست. پاسخگو با توجه به این توانایی فاطمه و با اشاره به داستان‌ش به او توضیحاتی می‌دهد و در نهایت با مطرح کردن یک تمرین خیالی دیگر از او می‌خواهد متن تازه‌ای خلق کند.

۴۹

«گفت و گو بین آسمان و زمین»

نزدیک طلوع آفتاب بود، آسمان تکانی به خودش داد و ابرها شروع به حرکت کردند، خورشید شروع به تابیدن کرد. زمین از خواب بیدار شد چشمش را باز کرد و با دیدن خورشید لبخند زد و به دور و بر خودش نگاهی انداخت و از زیبایی‌های خداوند که هرکدام زیر نور خورشید می‌درخشید تشکر کرد. آسمان گفت: امروز زیباتر از همیشه شدی.

زمین لبخندی به آسمان زد و گفت: تو هستی که باعث زیبایی من شده‌ای، رنگ آبی تو درون من موج می‌زند و همه آن‌ها زیبایی تو را نشان می‌دهد. تو داری زندگی را به تمام موجودات من می‌بخشی. لبخند بزرگی چهره آسمان را پوشاند و گفت: ای زمین من و تو وجود همدیگر، حیات و زندگی و زیبایی هم هستیم، هیچکدام مان نمی‌توانیم بدون هم زندگی کنیم من زیبایی را مدیون تو هستم خوشحالم که هر روز چهره‌ی سبز و آبی تو را از بالا نظاره می‌کنم و جانی دوباره می‌گیرم. زمین لبخندی به آسمان زد و آسمان به تمام زیبایی‌هایی که از آن بالا در روی زمین پیدا بود خیره شد و در خیال خودش غرق شد.

«خنده‌هایت»

خنده‌هایت زیباست / مثل آغاز بهار / مثل رفتن به سفر / دیدن منظره از توی قطار / حرف‌های تو قشنگ / مثل رویا و خیال / مثل صبحی شادان / زیر باران دل‌انگیز شمال

ملیکا خانم گل سلام:

در یک روز گرم گرم و البته کشدار نامه‌ی قشنگت به دست من رسید من هم با خودم گفتم بی خیال گرما! چه چیز بهتر از خواندن یک نامه‌ی داغ که مثل یک چای خوشرنگ غروب تابستان به آدم می‌چسبد. تازه چه شود که این نامه از خیالی زیبا و از یک دوست و همراه همیشگی باشد! حال و احوالت چطور است ملیکا جان؟ سر حالی؟ متن تو که نوشته و گفتگویی بین آسمان و زمین بود را خواندم. آفرین به تو دختر نویسنده.



فقط اگر کمی تلاش می‌کردی و بعضی از نکات را رعایت می‌کردی نوشته‌ات به قالب داستان می‌رسید. نوشته‌ی تو شخصیت داشت (خورشید و آسمان)، گفتگو هم داشت اما یکی از عناصر مهم داستان؛ حادثه یا اتفاق را نداشت. باید در داستان حادثه یا اتفاقی بیفتد که داستان را جذاب‌تر کند و خواننده کشش و تمایل بیشتری برای خواندن آن پیدا کند. مثلاً اتفاقی می‌افتاد که خورشید و آسمان از هم دلخور می‌شدند و بعد از طی ماجراهایی دلخوری آن‌ها رفع می‌شد. یا شخصیت دیگری را به نوشته‌ات وارد می‌کردی که حادثه در مورد آن شخصیت اتفاق می‌افتاد و ...

حالا با توجه به این توضیحات نوشته‌ی بعدی‌ات را در مورد گمدی بنویس که پر از لباس‌های جورواجور زنانه است. لباس مجلسی، لباس ورزشی، لباس راحتی، مانتو و ... لباس‌ها هرکدام از زیبایی‌های خودشان حرف می‌زنند تا این که ... خب من که منتظرم این ماجرای هیجان‌انگیز را بخوانم. دیر نکنی!

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ

مربی از عضو خواسته تا به اتفاقاتی که در دور و برش می‌افتد بیشتر دقت کند و تمرین قطعه نویسی (مشاهده نویسی) نماید تا علاوه بر اینکه توجه او به محیط پیرامون بیشتر شود با قطعه نویسی سوژه‌های خوب و در دسترس برای نوشتن داستان بیابد.

هستم دانه‌ای که تو با این همه عشق و محبت از آن مراقبت می‌کنی، روزی درخت نارنجی خواهد شد که عطر بهار نارنج آن فضای خانه را پر خواهد کرد.

در نامه بعدی که برایم می‌نویسی حتماً چند قطعه بنویس. همچنین از دانه نارنج که شاید تا آن موقع جوانه هم بزند، باز هم برایم بنویس.

منتظر نوشته‌های زیبایت هستم.

دوست نامه‌ای تو- مربی آفرینش‌های ادبی استان گلستان

۲۹ فروردین ۱۴۰۰

گلستان/پاسخگو: منصوره فاضلی‌راد/عضو: آیلین یلقی

گروه سنی: نونهال

شماره توالی: چهارم

دلایل انتخاب این پاسخ:

مربی با طرح پرسش‌هایی عضو را به چالش کشیده است. آیلین به نوشتن علاقه مند است و مربی با طرح این گونه پرسش‌ها سعی کرده تا ارتباط صمیمانه‌ای با عضو بگیرد تا او با پاسخ دادن به مربی تمرین نوشتن کند.

سلامی دوباره به شما !!!

سلامی به اندازه تمام داستان‌هایی که در ذهنم دارم.

عید نزدیکه و امیدوارم کرونا زودتر بره

نقاشی من خوبه. حداقل اطرافیانم همیشه منو به خاطر نقاشیم تحسین می‌کنند.

نمی‌تونم دقیقاً مثل مانگا نقاشی کنم ولی خوب بدم بکشم.

در ایام نزدیک شدن بهار، تغییرات زیادی هم داخل خانه و هم بیرون خانه اتفاق افتاده. مثلاً دکور اتاقم را عوض کرده‌ام. چون قبلاً تختم سمت چپ بود و همش از کنار آن باد سرد میومد من نمی‌تونستم بخوابم. ولی الان سمت راسته. همین روزا تو حیاط خونمون روی درخت انجیر به لونه کبوتر پیدا کردم.

خیلی دوست دارم کرونا نبود. ممنون که نامه‌ام رو خوندید.

دوست دار شما- آیلین یلقی

سلام آیلین جان؛

عیدت مبارک. بهار با تمام زیبایی‌هایش از راه رسیده و ما آغاز بهار را جشن می‌گیریم.

امیدوارم در این سال اتفاقات خوبی برای همه بیافتد. من و تو هم در این سال کلی نامه برای هم بفرستیم. نقاشی زیبایت را دیدم. دخترکی با شال گردنی زیبا روی سکو نشسته بود و نمی‌دانم که در دستش چه بود؟؟

از دیدن نقاشی‌ات با سبک مانگا لذت بردم. راستی عکسی را هم از لانه کبوتر روی درخت حیاط خانه‌اتان برایم فرستادی فکرم را مشغول کرد. چرا لانه‌اش این قدر کوچک بود. با خودم فکر کردم

امروز ۱۴۰۰/۱/۱ من می‌خواهم بیل را دست بگیرم و دانه را در خاک بگذارم. سراغ دانه می‌روم و می‌گویم: «پاشو پاشو دانه‌ی نارنج». دانه از خواب بیدار شد و گفت: «سلام». سلامی کردم و گفتم: «دانه باید تو را در خاک بگذارم.» دانه گفت: «من منتظر این روز بودم.» به دانه گفتم: «آیا تو رشد می‌کنی؟» دانه گفت: «فصل بهار است، من زود زود رشد می‌کنم.» آنقدر خوشحال شدم که دیگر نمی‌دانستم چه کنم. صدای مادرم آمد، مادرم گفت: «زهرامادریزگت آمده زود بیا» با ناراحتی از دانه خداحافظی کردم.

«به نام خداوند مهربان»

سلام دوست خوبم زهرا جان؛

حالت چطور است؟ حال دانه نارنج چطور است؟

نامه‌های زیبایت را یکی پس از دیگری خواندم. من هم مثل تو دانه نارنجم را کاشتم و هر روز به آن نگاه می‌کنم. اما چون زودتر از تو دانه‌ام را کاشته‌ام، الان یک سبزه نارنج دارم.

سبزه نارنج من روزهاست که پشت پنجره است و شاهد خیلی چیزهاست. شب‌ها با ماه و ستاره خلوت می‌کند و صبح با صدای پرنده‌ها روز را شروع می‌کند. این روزها باد بهاری سبزه نارنج من را شاداب‌تر از گذشته کرده است.

چقدر خوب هنگامی که از دانه نارنج می‌نوشتی، به اتفاقاتی که در دور و برت افتاده بود هم اشاره می‌کردی. از این به بعد هم سعی کن هر روز در حد چند جمله از اتفاقات جالب دور و برت را بنویسی. به این کار تمرین قطعه‌نویسی می‌گویند. برای اینکه با قطعه‌نویسی آشنا شوی چند قطعه برایت می‌نویسم.

قطعه (۱): صبح که از خواب بیدار شدم، پرده را کنار زدم. نور خورشید فضای خانه را روشن کرد. دانه نارنج هنوز در دل خاک بود. اما حتماً او هم می‌توانست گرمای خورشید را حس کند.

قطعه (۲): تکالیفم را که نوشتم به سمت آشپزخانه رفتم. مادر داشت برای افطار سوپ آماده می‌کرد. به سمت پنجره رفتم، دانه هنوز در دل خاک بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آنجا در دل خاک چه خبر است.

دوست خوبم؛ قطعه‌نویسی یا همان جمله‌نویسی خیلی به تو در نوشتن کمک می‌کند. در واقع می‌تواند بهترین تمرین برای نویسنده شدن باشد. سلام من را هم به دانه‌ات برسان. مطمئن



شاید کیوتر لانه‌اش را نیمه ساخته و تصمیم نداشته که آنجا را برای زندگی انتخاب کند. الان که من برای تو نامه می‌نویسم یک پرستوی کوچک دائم از پنجره اتاقم به داخل می‌آید. گوشه‌ای از اتاق من را برای ساختن لانه انتخاب کند. چون حالا فصل بهار شده و پرنده‌های مهاجر کوچ کرده‌اند.

آیلین جان اگر بگویم یک خط از فصل بهار برایم بنویسی چه می‌نویسی؟

اگر بگویم از زبان دخترک نقاشی‌ات چند خط بنویسی چه می‌نویسی؟

وقتی گفتم پرستو تصمیم دارد اتاق من را برای ساختن لانه انتخاب کند تو با خودت چه گفتی؟

اگر بخواهی چند اتفاق خوب که دوست داری در این سال برایت بیفتد، برایم بنویس چه می‌نویسی؟

والله! چقدر حرف زدم و سؤال کردم.

خیلی حرف زدم؟؟ پس تو چرا هیچی نگفتی؟؟؟ ☺

اگر بگویم خداحافظ تو چه می‌گویی؟؟؟ ☺

آیلین جان می‌توانی به سؤال‌های من در نامه بعدی پاسخ بدهی. منتظر پاسخ نامه‌ات هستم. راستی اگر داستانی در ذهنت داشتی برایم بنویس.

سلام مرکز آفرینش‌های ادبی ♥

من خیلی خوشحالم که باز هم می‌توانم برای شما نامه بنویسم و شما برای من نامه بنویسید و من دوباره برای شما نامه بنویسم و هی جواب هم را بدهیم ☺ حتماً می‌دانید که بچه‌های این دور و زمانه خیلی به بازی‌های کامپیوتری علاقه دارند؟! خب منم جزو این بچه‌ها هستم ☺

خیالاتم: تو دوست داری وقتی بزرگ شدی چی‌کاره بشی؟؟ من: دوست دارم گیمر و بوتیوبر معروفی بشم که با ویدئوهاش همه رو می‌خندونه و همه دوستش دارن. دوست دارم تلاش کنم تا شادی رو روی لب همه بیارم. دوست دارم انیمه بسازم. خیلی‌ها میگن بازی‌های کامپیوتری بد هستن.

خب خیلی چیزها بدن ولی خوبی‌هایی هم دارن. ما از شخصیت‌های بازی‌ها چیزهای زیادی یاد گرفتیم. ما چیزهایی دیدیم که ممکنه یه روزهایی وجود داشته باشن. ما بارها و بارها جای کلی آدم و شخصیت زندگی کردیم و درکشون کردیم. بارها و بارها چیزهایی رو دیدیم که آدم رو به رویاهایش می‌برن. ما می‌توانیم داخل بازی‌ها چیزهایی که می‌خواهیم تو واقعیت داشته باشیم رو تو بازی‌ها ساختم و می‌دونیم که یه سری چیزها چقدر سختن. دیدیم که شخصیت‌های بازی از زمانی که شروع کردن تا زمانی که غول آخر رو شکست دادن چقدر پیشرفت کردن. با خریدن بازی‌ها چقدر به سازنده‌ها کمک کردیم. ما تونستیم با بازی‌ها کنار هم جمع بشیم ☺

همه چیز که بد نیست ♥♥♥♥♥

حتماً شما هم من را درک می‌کنید.

دختری که در نقاشی‌ام کشیده‌ام تصویری از تدوکو هست. من و دوستم با هم بازی می‌کنیم و در بازی ما نقش دو خواهر را داریم به نام‌های تدوکو و سدوکو. (بازی خیالی) من سدوکو هستم و دوستم تدوکو هست ☺☺

در دستش یک لیوان قهوه بود ☺☺ خب من قهوه خیلی دوست دارم حیف وقتی قهوه می‌خورم سردرد و دل درد می‌گیرم ☺

شما گفتید از زبان دختر توی نقاشی یک چیزی بنویسم. بفرما ☺

ما قدرتی نداریم؟! معلوم است که داریم. من خواهرم سدوکورا خیلی دوست دارم و فقط می‌ترسم از غم اینکه قدرتی نداریم افسرده شود ☺☺. ولی قدرت من و اون امید است. شاید قدرتی نداشته باشیم ولی حتماً یک قهرمان می‌شویم. حتی بدون قدرت ☺☺

هاهاها. انگیزشی بود مگه نه؟؟

گفتید از فصل بهار بنویسم. من فصل بهار را خیلی دوست دارم. فصلی که در هر تعطیلی آن، به شهرستان می‌رفتم. با فامیل برنامه می‌چیدیم و به یک مکان زیبا و گردشگری و طبیعت می‌رفتیم. طبیعت زیبا و رنگارنگ که بوها و رنگ‌های مختلف را در آن می‌بینی و تلاش می‌کنی تا گلی که این بوی خوب را می‌دهد پیدا کنی و تا شب آن را بو کنی. وقتی بهار می‌آید منتظری صدای آهنگ نوروز از تلویزیون بیاید و بعد زنگ بزنی به کل فامیل و عید را تبریک بگویی. و بعدش فکر کنی کسی که سال ۱۴۰۰ به دنیا می‌آید دهه چندی به حساب می‌آید؟! ☺☺☺

ولی واقعاً جالب است. فکر کن پرستویی در اتاق شمالانه بسازد و حتماً شما هم او را دوست خواهی داشت و او با شما صمیمی خواهی شد. هر چند وقت یکبار برای او غذا می‌آوری و وقتی در اتاقان بال می‌زند پنجره را باز کنی تا بیرون برود. چقدر احساسی و رویایی ♥♥♥

در مورد اتفاق خوب، می‌شود لطفاً دعا کنید کانال آپارات من و دوستم پیشرفت کند. هاهاها! ولی واقعاً دعا کنید!

شما هرچقدر دوست داری سؤال کن ☺☺ کم کم احساس می‌کنم دارم با یکی از بهترین و صمیمی‌ترین دوستانم حرف می‌زنم. شما خیلی خوب هستید ♥♥♥

اگر بگویند خداحافظ من می‌گویم خداحافظ شما هم باشد منتظر پاسختان به پاسخ‌هایی که من دادم هستم ☺☺☺☺☺☺☺☺ جدی اگر بگویند خداحافظ من ناراحت می‌شوم ☺☺. آدم دوست دارد صبح تا شب نامه بنویسد و حرف‌هایش را به شما بگوید. ولی دنیا همین است دیگر ☺☺☺

فعلاً خداحافظ (و از آنجایی که الان شب است و من الان دارم جوابتان را می‌دهم، شب بخیر ♥♥♥)

پاسخ به یک نامه‌ی عاطفی

زنجان / پاسخگو: شیدا اردبیلی / عضو: فاطمه عزیز

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: پنجم

دلایل انتخاب این پاسخ

فاطمه عزیز از اعضای مکاتبه‌ای است که در روستا زندگی می‌کند و علاقه زیادی به ارتباط از طریق گفتگوی تلفنی و همچنین ارتباط از طریق واتساپ و شبکه‌های مجازی دارد. مربی با در نظر گرفتن شرایط سنی عضو و اطلاع‌رسانی به عضو برای اتمام پایان دوره عضویت و ارسال مواد آموزشی مورد نیاز و با توجه به درخواستش پاسخ را با شرایط زیر ارسال کرده است:

نوشتن مقدمه‌ای مناسب برای ورود به بحث اصلی

انتخاب رنگ‌های شاد و نقاشی از یک گل‌دان برای انتقال این مطلب که از دریافت نامه‌هایش خوشحال هستیم.

اشاره به اهمیت داشتن موارد آموزشی که برایش در نامه‌های قبلی ارسال شده است.

واگذاری انتخاب موضوع نامه و اثر بعدی به عهده خودش (چون به طرح‌ها و پیشنهادهای مربی برای خلق اثر توجه نمی‌کرد)

اشاره به اهمیت داشتن ارتباط از طریق نامه برای واحد مکاتبه‌ای و نه راه‌های دیگر

سلامی با چاشنی خجالت؛

دوست خوبم به خاطر تأخیر دوباره‌ام از شما واقعاً معذرت می‌خواهم و اینکه دوست خوبی برای شما نبودم ... شاید تمام این چند وقت هرچه نوشتیم در خور ارسال برای شما نبود ... به جز چند ورق عاشقانه چیزی برای ارسال ندارم. اما تقاضایی دارم که اگر مایل باشید بیشتر می‌توانم با شما در ارتباط باشم. شاید زمان نامه نوشتن و نامه فرستادن به پایان رسیده باشد اما شیرینی‌اش در هیچ عسلی پیدا نمی‌شود. اصلاً اگر تا آخر دنیا قرار باشد همه برای هم نامه بنویسند شاید من شادتر باشم. اما

نمی‌دانم چه سزی در نامه‌های من هست که همیشه نوشته می‌شود پاکت می‌شود اما نام گیرنده روی پاکتش هیچ‌وقت درج نمی‌شود و نامه‌هایم داخل صندوقچه‌هایم می‌ماند. پس حالا که راز ارسال شدن نامه‌هایم را نمی‌دانیم از شما تقاضا دارم شماره واتساپ خود یا حتی تلگرام خود را در اختیار من قرار دهید (قول می‌دهم امانت‌دار خوبی باشم) تا بتوانم نامه‌هایم، عرض ادب‌هایم و نوشته‌هایم را با شما به اشتراک بگذارم و دوستی خود



را به شما ثابت کنم که اگرچه نامه‌هایم به دستتان نمی‌رسد لااقل ارتباطی هرچند دور از کاغذ دوستی‌ها و به صورت مجازی با هم داشته باشیم. اگر مقدور نبود با ارسال نامه‌ی بعدی برایم نظر خود را با من به اشتراک بگذارید. سعی می‌کنم ناراحت نشوم.

عرض دیگر اینکه گفتید ۶ سال است که برایتان نامه نفرستاده‌ام اما گاه گاهی هرچند کم دل‌گه‌هایی برایتان نوشتم که احتمال می‌دهم به دستتان نرسید. باز هم به خاطر تأخیرم و منتظر گذاشتن شما از صمیم دل پوزش می‌طلبم. اگر با پیشنهاد من موافق بودید این شماره من است. خوشحال می‌شوم با شما بیشتر در ارتباط باشم. درباره‌ی داستانی که خواسته بودید، در حال نوشتن چندرمان به صورت هم‌زمان هستم. کمی به وقت نیاز دارم. انسان‌ها هرچقدر بزرگتر می‌شوند وقتشان پرت‌تر می‌شود. راستی حالا ۱۸ ساله شده‌ام. اما کودک بودن طعم بستنی دارد و بزرگ شدن طعم گس خرمالو! بزرگ شدن ترسناک‌تر از کروناست. اما هیچ‌کس تا به حال نفهمید کی بزرگ شده است. بگذریم هرچند خودخواهیست من شما را منتظر گذاشتم اما به رسم خوب بودن خودتان مرا منتظر نگذارید. اگر هم مخالف ارتباط مجازی بودید در نامه بعدی دلیل مخالفتتان را بگویید. شاید به خاطر این است که هیچ‌وقت در زندگی نمی‌خواهم چیزی برایم گنگ بماند.

تو بهترین ترانه‌ای

که در مسیر چه‌چه چکاوکا چکیده‌ای
تو آفتاب روشنی،

نه!

آفتاب ذره‌ای از آتش نگاه توست

نمی‌شود به آفتاب آسمان نگاه کرد

ولی، خدای من! چقدر خوب می‌شود تو را

همیشه مهربان، نگاه کرد.

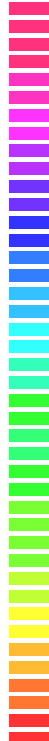
بیوک ملکی

فاطمه خانم دوست خوبم سلام؛

بعضی از اتفاق‌های خوب از همان اول صبح، نوید شروع یک روز متفاوت، شاد و هیجان‌انگیز را می‌دهند.

مثل دیدن یک دوست صمیمی پس از مدت‌ها، شنیدن یک خبر خوب که منتظرش بودی. تولد کسانی که دوستشان داری. قبولی در آزمون و یا هزاران اتفاق دیگر. همگی اینها مثل خوردن یک فنجان چای خوش طعم و معطر، انرژی دوباره می‌دهد. البته برای من خوردن پفک هم مثل همان چای، حالی دوباره می‌دهد ☺ (محض شوخی اما جدی)!

بگذریم، تمام این مقدمه‌چینی‌ها فقط برای این بود که بگویم: نامه‌های تو هم برای من درست مثل همان اتفاق خوب اول



گیلان/پاسخگو: لیلیا خلقت پرور/عضو: سارینا قارداشخانی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: ششم

دلایل انتخاب این پاسخ:

با توجه به اینکه در ارسال نامه توسط عضو وقفه‌ای ایجاد شد اما عضو همچنان به تمرین نوشتن پرداخته و این کار از چشم مربی دور نمانده است. همچنین در پاسخ به درخواست عضو درباره سن و مشخصات، مربی به طور غیر مستقیم او را به نوشتن از تصورات خود نسبت به مربی سوق داده است.

سلام دوست قدیمی! حالت چگونه؟

باید بگم که در این روزهای کرونایی خیلی دلتنگت بودم! اما خوب ... چون خیلی دوست داشتم (هنوز هم دارم) نامه‌ای برات پست نکردم! (کرونا!!!) وقتی نامه‌ات را خوندم حال دلم خیلی خوب شد! راستش رو بخوای تو مدتی که نمی‌تونستم نامه‌ای برات پست کنم به کار جالب کردم! یه دفتر تازه برداشتم و شروع کردم به نوشتن؛ نوشتن برای کسی که نمی‌دونستم کی است؟ چی است؟ کجای زندگی می‌کنی یا ... (درست مثل بابالنگ‌دراز!) البته بگم که ایده این کار هم از کتاب بابالنگ‌دراز به سرم زد چون تو دوران کرونا کتاب‌هایی که تو خونه بود و نخونده بودمشون را خوندم!

ممنون که با نامه‌ای که برام فرستادی دوباره برای نامه نوشتن به خودت بهم امید دادی! امیدی از دست یه دوست که حدود دو ساله باهاش آشنا شدم و خیلی دوستش دارم! نامه‌ات باعث شد از دست دادن دوست صمیمی رو از یاد ببرم و شادی داشتن تو روبه یاد بیاورم.

می‌خوام یکمی از اوضاع دوران کرونا برات تعریف کنم باید بگم که نتونستم تو کلاس‌های زیادی شرکت کنم و فقط به صورت آنلاین تو کلاس‌های کانون شرکت کردم و کتاب خوندم و مدرسه ... اگر بخوام از دوران مدرسه برات بگم باید چندین صفحه نامه بنویسم اما برای اینکه پرحرفی نکرده باشم نامه رو همینجا تمام می‌کنم و میگم که خیلی دلم برای نامه‌ات و حرف زدن باهاش تنگ شده بود و خوشحالم که نسیم بهاری باز به گل رنگارنگ دوستیمون وزیده!

دوست پاییزی و قدیمی تو- سارینا

دوست عزیزم سلام دوباره!

امیدوارم این تکه کاغذ به دستت برسد و تو مسیر گم نشه! راستش من تو نامه‌هایی که تا به حال برات نوشتم خودم را معرفی کردم و تو کاملاً من رو می‌شناسی، حالا من ازت می‌خوام که خودت رو معرفی کنی!

تاریخ تولدت؟

چند سالته؟

صبح یا مثل یک فنجان چای خوشمزه و با خوردن پفک بود. خوشحالم که یادی از من کردی. شاید نامه‌هایی هم، در گیرودار نقل و انتقال پستی در گوشه‌ای بلا تکلیف می‌ماند، اما مطمئن باش همان نامه‌ها، هر وقت دست صاحب اصلیش برسند، مزه خوبی خواهند داشت.

در مورد تقاضایی که داشتی! فاطمه خانم مکاتبه کردن با اعضا و دوستان بخش مکاتبه‌ای، یکی از وظایف و علاقه‌مندی‌های من است. با نوشتن انرژی می‌گیرم. با خواندن نامه‌های دوستانم همقدم با خودشان در شادی‌ها و غم‌هایشان شریک می‌شدم- با آن‌ها می‌خندم و گاهی با همان‌ها گریه می‌کنم. قاصدک‌های شادی را با موضوعات آموزشی مختلف برایشان روایت می‌کنم. گاهی گرگ می‌شوم، گاهی یک ماه روشن در آسمان. گاهی یک لنگه کفش و گاهی یک بادکنک در فراز آسمان آبی. گاهی یک عنکبوت کوچولو و گاهی پسر بچه‌ای که برای برنده شدن تلاش می‌کند. گاهی یک ممدارنگی می‌شوم و شاید گاهی اوقات کهکشانی بشوم در دل یک چشم. هرچه که بافتم خوشحالم از اینکه دلیل کوچکی برای شادی دوستانم هستم. یاد می‌دهم و یاد می‌گیرم و تمام این‌ها در نامه‌هایم اتفاق می‌افتد. فکرش را بکن با تمام اینها زندگی می‌کنم.

دوست ۱۸ ساله‌ام، بعضی از چیزها قدیمی نمی‌شوند و مزه‌اش را از دست نمی‌دهند. آبگوشتی که مادر بزرگ بالای چراغ نفتی در قابلمه قدیمی رنگ‌ورورفته اتاق کوچک اما پر از مهربانی بی‌وصفش می‌پخت مزه دیگری دارد.

گرمای بخاری نفتی دلچسب‌تر است و هر ارتباط مجازی جای نوشتن نامه و ارسال آن را پر نمی‌کند. هر نامه برای من حکم خاکی را دارد که در کودکی‌هایم از بازی با آن هزاران خاطره دارم. هنوز هم وقتی دست به خاک می‌زنم انرژی می‌گیرم. پس اجازه بده از باز کردن نامه و خواندن و نوشتن و ارسال آن لذت ببرم که هیچ چیز دیگری جای آن را برابرم پر نمی‌کند. شاید من بابالنگ‌دراز دیگری هستم ☺.

و این موضوع مهمی است که جزء قوانین و اصول اولیه مکاتبه با اعضا می‌باشد. گاهی اوقات گنگ بودن لذتش بیشتر از شناخته شدن است. منتظرت هستم.

دوستدار تو- آفرینش‌های ادبی

مرکزی/ پاسخگو: زهرا غلامی / عضو: الهه سادات حسینی منش

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: دوازدهم

دلایل انتخاب این پاسخ

عضو از نگرانی اش در مورد طبیعت صحبت کرده بود و در نامه سعی شد این همدلی دیده شود.

سلام به تو، سلام به مهتر، و سلام به فداکاری و از خودگذشتگی تو؛ محیط بان عزیز هر زمان که به طبیعت می‌روم و صدای شلیک گلوله‌ای را می‌شنوم، بر خودم می‌لرزم اما باز اطمینان پیدا می‌کنم و قلبم آرام می‌گیرد از اینکه تو هستی و با چشمانی هوشیار مراقب میراث به جا مانده و هدیه‌های طبیعت.

کاش قبل از اینکه شیر ایرانی و ببر مازندران و بسیاری از گونه‌های جانوری از بین بروند بودی، کاش آن زمان که انسان‌ها فکر می‌کردند تنها وارثان این کره خاکی هستند و همه چیز فقط و فقط متعلق به آنهاست تو بودی و دست هرکس را که قصد دست‌درازی به طبیعت را داشت و روی ماشه تفنگ می‌رفت برای همیشه قطع می‌کردی. دستان پرمهتر را می‌بوسم و آرزو می‌کنم زمانی فرابرسد که

... و

دوست دارم بیشتر بشناسمت!!!
با ذوق و اشتیاق فراوان منتظر نامه‌هایت می‌مونم!

«به نام خدایی که از بوی گل بهتر است»

«شوق زندگی»

گاهی بهاری / گاه پاییزی / گاهی زمستانی / و تابستانی ام گاهی دنیا، همیشه باب میل نیست / باین همه، تا میوه‌ای دارم / از زندگی / از عشق / سرشارم
شعر از کتاب در سکوت ماسه‌ها - شاعر: کمال شفیعی



سلام سلام سلام؛

یک عالمه سلام به تو دوست خوبم که مثل پرنده‌های رها، شاد و خوشحال در دل آسمان صاف بهاری هستی. امیدوارم حال دلت خوب و پر از شوق شکفتن باشی.

سارینا جان نمی‌دانی چقدر خوشحالم از اینکه نامه‌ام حال دلت را خوب کرد. مطمئن باش من هم با دیدن و خواندن نامه‌هایت کلی سرکیف می‌ایم 😊.

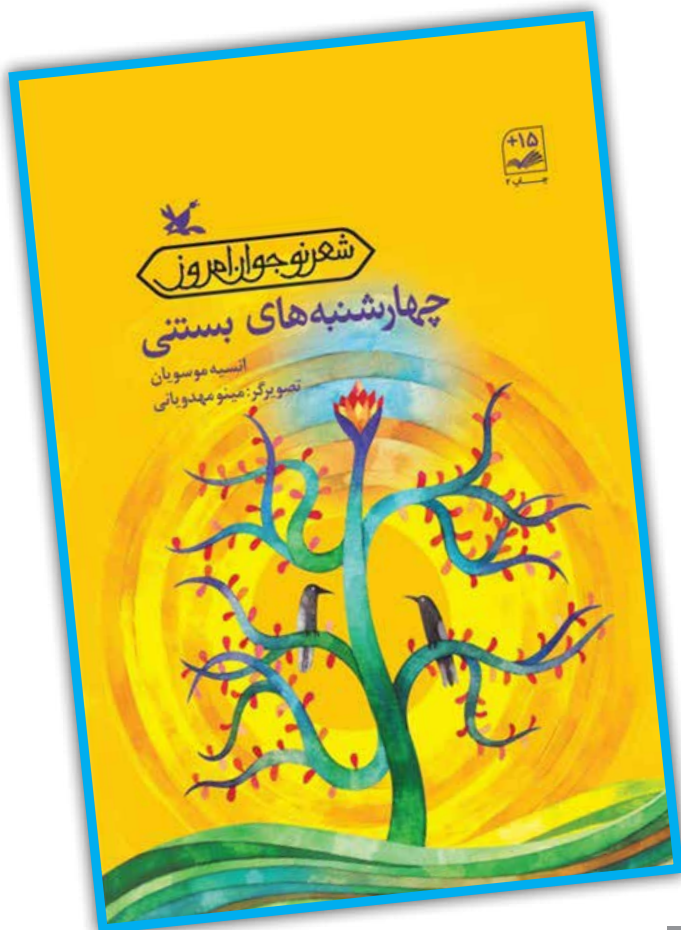
به به! می‌بینم که برایم اسم هم انتخاب کردی (بابا لنگ دراز). وای که چقدر کارتون و کتابش را دوست دارم. راستی چه خلّاقیت جالبی به خرج دادی نوشتن نامه برای بابالنگ دراز را می‌گویم. با این کار هم تمرین نوشتن کردی و هم قرار است زود به زود مرا ذوق زده کنی و نوشته‌های قشنگت را برایم بفرستی 😊.

سارینا جان در دوران کرونا زندگی همه‌ی ما دستخوش تغییراتی شد. اما مهم این است که تو توانستی به خوبی از شرایط موجود استفاده کنی. بنویسی، بخوانی، در کلاس‌های مجازی شرکت کنی و ... من هم به خاطر علاقه‌ات به خواندن و نوشتن یک کتاب برایت می‌فرستم امیدوارم بخوانی و لذت ببری و در نامه‌های بعدی درباره‌اش بنویسی.

دوست خوبم! کم‌کم فصل بهار زیبایی‌ها و رنگ‌های قشنگش را برای ما به یادگار می‌گذارد و بار سر می‌بندد. خودت را آماده کن تا به تابستان خوشامد بگویی و از لحظه لحظه‌ی آن استفاده کنی. راستی! از من خواستی که ستم را بگویم و بیشتر از خودت برایت بنویسم. راستش دلم می‌خواهد بدانم تو چه تصویری از من داری؟ درباره‌ی سن و شخصیت و اخلاق خیلی خوشحال می‌شوم در نامه‌ی بعدی در این مورد برایم بنویسی.

تو را به دست‌های مهربان خداوند می‌سپارم.

دوست تو - مرکز آفرینش‌های ادبی



انسان‌ها زمین را فقط حق خود ندانند و همه‌ی انسان‌ها حافظ و دغدغه‌مند طبیعت باشند.

با آرزوی بهترین‌ها برای تو

«نگرانی»

نگرانم / برای گل‌های باغچه نگرانم / نگران روزی / که تو دوباره بخندی / زنبورها / پروانه‌ها / راهشان را گم کنند / و زمین / تعادلش را از دست بدهد!

انسبه موسویان / از کتاب چهارشنبه‌های بستنی «به نام خالق طبیعت»

سلام، یک سلام پر از مهر و دوستی به دوست خوبم الهه سادات حسینی‌منش!

حال و احوال؟ سلامتی؟ چه خبر؟ فکر کنم امتحانات را داده‌ای و با خیال راحت نامه نوشته‌ای و البته مشغول کارهای هنری‌ات هستی!

الهه عزیزم نگرانی‌ات را در نامه حس کردم! همین که وقتی صدای شلیک گلوله را می‌شنوی به خودت می‌لرزی و برای همین شعر نگرانی را برایت نوشتم! اما به قول خودت چقدر خوب که وقتی محیط‌بان‌ها با چشمانی مراقب طبیعت و حیوانات هستند قلب‌ها آرام می‌گیرد!

از نامه‌ات فهمیدم که تو هم حافظ طبیعت هستی و دغدغه محیط زیستی داری! من فکر می‌کنم اگر هرکدام از ما آدم‌ها، دغدغه داشته باشیم و نگران محیط زیست باشیم، سعی می‌کنیم فکری کنیم و حداقل برای حفظ طبیعت، کاری انجام دهیم.

الهه سادات عزیزم، ممنون که از نگرانی‌های نارنجی‌ات حرف زدی و از قلب آبی محیط‌بان‌ها گفתי، امیدوارم آرامش به طبیعت برگردد و محیط‌بان‌ها حالشان خوب باشد. منتظر نامه‌های شیرین دیگری هستم. تو را به خدای بزرگ می‌سپارم. دوستت دارم.

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

پاسخ به عضو به‌قالب رسیده

هرمرزگان / پاسخگو: خدیجه حاجی‌زاده / عضو: معصومه مقبلی

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: ششم

دلایل انتخاب این پاسخ:

مربی با انتخاب کلمه‌هایی صمیمی، دلنشین و پیرانرژی و در قالب جمله‌هایی سرشار از احساس به نامه‌ی عضو پاسخ داده است. گویی تمام عناصر جهان در آن لحظه رسالتی جز آن ندارند که پس از انتظاری شیرین و با اشتیاق مربی را در خواندن نامه‌ی عضو همراهی کنند.

همچنین مربی در هنگام بررسی اثر عضو که داستان کوتاهی است، به نحوی شایسته کتابی متناسب با داستان عضو به او معرفی کرده است. علاوه بر آن نظرات خود را درباره‌ی اتفاقات، شخصیت اصلی و پایان داستان به گونه‌ای شفاف و قابل فهم بیان نموده و راهکارهای مناسبی نیز برای بهتر شدن داستان به او پیشنهاد داده است.

سلام بر دوست نازنینم؛

حالت چطور است؟ خوبی؟ امیدوارم که اینقدر خوب باشی که در آسمان داری پرواز می‌کنی. من هم خوبم، اینقدر خوبم که می‌توانم تمام شادی‌های دنیا را لبخند بزنم.

من حس شگفت‌انگیزی دارم که نوشته‌های تو را بخوانم و حالم خوب و خوبتر می‌شود. نامه‌هایتان امسال برای من مثل یک هواپیمای پرجمعیت بود که داشت پرواز می‌کرد، در این تابستان با خویشاوندانم به مسافرت رفتیم و در آنجا چیزهای زیبا و قشنگی را دیدیم و آنجا خیلی دلنشین و جالب بود. در بعضی از قسمت‌های تابستان به کتابخانه‌ی روستایمان رفتم و کتاب‌های جدید خواندم و از آن‌ها چیزهای جالبی یاد گرفتم. همچنین قسمت دیگری از تابستانم را به کلاس قرآن رفتم و در این تابستان ۴ جزء از قرآن را حفظ کردم و دیگر هم به طبیعت روستا هم یک سری زدم بنابراین این تابستان هوا کمی گرم بود.

خدا حافظ دوست عزیزم تا نامه‌ی بعدی که برایم می‌فرستی تو را به خدای بزرگ و مهربان می‌سپارم.

اگر یک آسمان دل را به قصد عشق بردارم

میان عشق و زیبایی تو را من دوست دارم ♥

«خانواده‌ی آقای احمدی»

آقای احمدی و خانواده‌اش خانواده‌ی پولداری هستند، ولی پسر ۷ ساله‌ای دارند که بسیار بازیگوش و شیطون است، آن‌ها یک روز تصمیم گرفتند که یک مهمانی بگیرند و همه‌ی اقوام و آشنایان خود را دعوت کنند.

روز مهمانی فرا رسیده بود و خانم احمدی که در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود و همسرش سر کار نرفته بود و آقا محمد در اتاقش داشت بازی می‌کرد. تا اینکه آقای محمد با

خود کمی اندیشید و تصمیم گرفت که برای اینکه به مادرش کمکی کرده باشد برود و لباس‌های پدر و مادرش و خودش را اتو بکشد. آقا محمد که مشغول اتو زدن بود ناگهان صدای قار و قور شکمش را شنید و اتو را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بیسکوییت و شیرینی را برداشت و به سمت اتاق رفت تا بقیه لباس‌ها را اتو بکشد اما هنوز به اتاقش نرسیده بود، که بوی سوختگی به دماغش رسید و دماغش را گرفت و وارد اتاق شد و ناگهان جیغ وحشتناکی کشید. شیر از دستش افتاد و روی لباس مادرش که سوخته بود ریخت و لباس را به حمام برد و شست ولی لباس به دلیل اینکه سوخته بود پاره شد و لباس را پیش زن همسایه برد و دوخت ولی ناگهان متوجه شد که در پشت لباس مادرش رنگ لباس کمی رفته بود و رنگ گواش را آورد و کار لباس را یکسره کرد، و پسر با خیال راحت لباس‌ها را در کمد گذاشت و به سمت حمام رفت وقتی حمام کرد، خواست لباس‌هایش را بپوشد که صدای

چیزی به گوشش خورد. او با سرعت از حمام بدون هیچ لباسی بیرون آمد، محمد گوش‌هایش را تیز کرد و به سمت صدا رفت تا اینکه فهمید صدا از بالکن است، و او به سمت بالکن حرکت کرد وقتی به سمت بالکن رفت دید که خانواده‌ی او سوار بالکن شدند و دارند به سوی خانه می‌آیند، تا اینکه آن‌ها به سمت خانه رسیدند و پیاده شدند مادر همان لحظه که به خانه رسید رفت سفره‌ی مهمان‌ها را پهن کرد و غذای مهمان‌ها را داخل سفره گذاشت تا اینکه زنگ خانه به صدا درآمد. محمد آقا با سرعت از اتاقش بیرون رفت و در اتاقش را محکم کوبید و وقتی خواست برود در را باز کند ناگهان داخل سفره‌ای که مادرش پهن کرده بود افتاد.

مادرش گفت یا خدا چه کار کردی محمد زود باش بیا سفره را جمع کن، بعد برو در را باز کن بعد که میهمان‌ها داخل آمدند، پدرش تصمیم گرفت به رستوران بروند. آن‌ها همه به سمت رستوران حرکت کردند. تا اینکه به رستوران رسیدند و غذا سفارش دادند و بعد از مدتی غذایشان را روی میز گذاشتند و آن‌ها شروع به خوردن کردند و غذایشان را خوردند تا اینکه همه کم‌کم غذایشان را تمام کردند و پدر آقای محمد رفت پول غذاها را بدهد. تا اینکه دست توی جیبش کرد دید که کارتش نیست او خیلی شرمند شد تا اینکه تصمیم گرفت از مهمان‌ها پولی بگیرد و از آن‌ها پول گرفت به آقای رستوران داد و همه به خانه‌هایشان رفتند و مهمانی تمام شد.

خداحافظ دوست عزیزم تا دیدار بعدی

امروز خورشید در آسمان زیباتر می‌درخشد... می‌توانم لیخندش را ببینم که چه درخشان‌تر از همیشه به درختان سلام می‌کند و دریا را چه گرم در آغوش می‌گیرد، گرم‌تر از همیشه ... امروز خورشید درست بالای سر من ایستاده و همراه با من گرم خواندن نامه‌ی مهربان تو است. سلام معصومه جان؛

امیدوارم حالت خوب باشد و شادی از سر و کولت بالا برود. چطوری؟ خوبی؟ نامه‌ات را که خواندم، شادی از راه رسید و روی صورتم نشست مثل بادبادک خندانی که گوشه‌ی دنج خانه آرام بنشیند. مثل هیاهوی کودکان که روی دیوارهای کوچه جا خوش کند.

چقدر خوشحالم که دوباره می‌توانم در خواندن نوشته‌های زیبایت همراه تو باشم و لذت ببرم! دوست مهربانم: خیلی خوب است که لحظه‌هایت را اینقدر خوب پشت سر گذاشته‌ای و از یادآوری آن روزها با شادی می‌نویسی! اگر هدف داشته باشیم و در انجام کارهایمان هدف یا اهدافی را دنبال کنیم قطعاً روزها و لحظات زندگی ما با تمام سختی‌ها زیباتر می‌گردد. چون



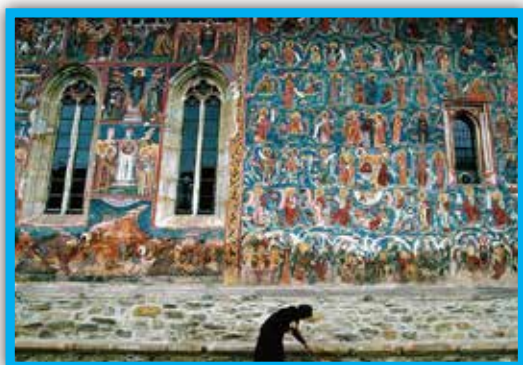
تهران / پاسخگو: سمیرا قیومی / عضو: مائده کر بلايي مهدی

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: بیست و یکم

دلایل انتخاب این پاسخ

مائده از اعضایی است که حضوری پررنگ و موثری در بخش مکاتبه‌ای دارد. این عضو پیکار که سالها همراهی پاسخگو را



در کنار خود داشته است اکنون به قالب رسیده است و می توان به صورت تخصصی تر با او گفتگو کرد. پاسخگو نیز در این نامه توانسته با پیش کشیدن سرفصلی از نامه او، با زبانی ساده و قابل فهم مبحثی مهم را با او مطرح کند. این نامه هم بار علمی قابل قبولی دارد و هم توانسته نکات قوت و ضعف آثار عضو را با نگاهی کاملاً حرفه ای و بی طرفانه، در کنار هم به او نشان بدهد.

سلام! ♥

امیدوارم که حالت خوب باشد و روزای رنگی رنگی داشته باشی. چقدر خوشحال شدم که بالاخره کانون از امروز ۱۱/۱۱ باز شد و نامهات رو تونستم بگیرم ♥.

مرسی از اینکه متن و شعرم رو خوندی و انقدر نظرهای قشنگ و عالی ای دادی 😊. مطمئن باش قطعاً هم روش کار می‌کنم و درباره‌ی ایده‌هایی که بهم دادی فکر!

راستش من متن و شعر خیلی زیاد می‌نویسم حتی دیگه دارم میرم توی شعر آهنگین، نیمایی و حتی کلاسیک ♥♥♥.

اما یه مشکلی که اینجاست اینکه که خیلی خیلی سرگرم درس خواندن برای کنکور و مدرسه شدم که نمی‌تونم روشون کار کنم.

هنوز اون انجمن نویسندگی رو میرم و با وجود حجم زیاد و سنگین درس‌ها سعی می‌کنم حتماً حضور داشته باشم و از استاد انجمن تمام استفاده رو ببرم ... یعنی می‌دونی دوست خوبم، همینکه کنارتام و گاهی اوقات بعد از خستگی درس‌ها بنویسم برام لذت‌بخشه. توی این دوران یه مدت خیلی وارد شعر (هایکو) شدم!

ما در زندگیمان تلاش می‌کنیم و این کار و تلاش روزها را بهتر سپری می‌کند.

خوب جان: داستان «خانواده‌ی آقای احمدی» را خواندم. داستان تو مرا به یاد داستان «خانواده‌ی آقای چرخشی» نوشته‌ی خانم طاهره ابید انداخت. خانواده‌ی آقای چرخشی داستان فانتزی و طنزآمیز است درباره‌ی ماجراهایی که در یک خانواده اتفاق می‌افتد.

پیشنهاد می‌کنم حتماً این کتاب را بخوانی و نظرت را راجع به آن برابم بنویسی.

داستان خانواده آقای احمدی هم درباره‌ی ماجراهای یک خانواده است. من داستانت را دوست داشتم و برابم دلپذیر بود.

معصومه جان، داستان زیبای تو ماجراهای زیادی داشت و این ماجراها به سرعت و پشت سر هم اتفاق می‌افتاد و این باعث می‌شود کسی که داستان را می‌خواند نتواند به خوبی با داستان ارتباط بگیرد چون فرصت فکر کردن و تمرکز مخاطب (خواننده داستان یا هر نوشته‌ای) کم می‌شود و هنوز یک ماجرا را درک نکرده می‌رود سراغ ماجرای بعدی. اتفاقات یک داستان باید با توجه به زمان و فضای داستان به وجود بیاید. مثلاً یک داستان کوتاه به اتفاقات زیادی نیاز ندارد بلکه می‌تواند روی یکی دو اتفاق کوچک تمرکز کند در غیر اینصورت کل نوشته می‌شود اتفاقات و فرصت نوشتن چیزهای دیگر گرفته می‌شود.

شخصیت داستان تو یعنی محمد خوب توصیف شده البته من متوجه نشدم چند ساله است اما از کارهایش فهمیدم با یک پسر دست و پا چلفتی روبرو هستم.

در مورد پایان داستانت هم باید بگویم:

پایان خوبی بود و بهتر بود که گم شدن کارت بانکی آقای احمدی به دست و پا چلفتی‌های محمد ارتباط پیدا می‌کرد. می‌توانی در این مورد بیشتر فکر کنی.

باز هم از تو به خاطر نامه‌ی زیبا و داستان دلپذیر ممنونم. امیدوارم حسابی کتاب بخوانی و لذت ببری. مشتاقانه منتظر نامه‌ها و نوشته‌هایت هستم. تو را به خدای مهربانی‌ها می‌سپارم.

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

آوای جهیدن غوک

شعرهای ژاپنی

ترجمه زویا پیرزاد



حالا نمی‌دونم چقدر از شما اطلاعات داری. ولی مربوط میشه به ژاپنی‌ها که خیلی ساده و کوتاه مفهومش رو می‌رسونه!
من دو سه تا رو خودم خیلی دوست دارم برات نوشته‌ام امیدوارم تو هم دوست داشته باشی.
۱) آن شب خوب / دستم را ول کرد و من / هرگز، پیدا نشدم!
۲) ترک برداشتم ولی / تا آمدنت نشکستم! / من، همان عروسک چینی عتیقه‌ام.
۳) در سرم، بذر شادی می‌کارم / در دل، شور شیدایی ... / بر چشم‌ها؟ / فقط تو باید جا شوی دوست عزیز و دوست‌داشتنی من!
خیلی ازت ممنونم که بهم انگیزه و انرژی دادی و برای موفقیت‌هایم آرزوهای قشنگ کردی؛ خیلی خیلی ممنونم ازت. راستی این خبر رو یادم رفت بهت بگم. من عینکی شدم و نمی‌دونم چرا هنوز باهات کنار نیومدم، خیلی سعی دارم کنار بیایم و عادت کنم ولی خب هنوز نتونستم.
از کتابی که همراه نامه فرستادی خیلی سپاسگزارم ♥♥♥
راستش رو بخوای دیگه اصلاً یادم نبود یکی رو دارم که باهات حرف بزنم راجع به متن‌هام و حال و هوای خودم!
و امروز صبح که نامه‌ات رو گرفتم خیلی شاد شدم.
باز هم منتظر این نامه‌های شادی‌بخش‌ات می‌مونم.
♥ حال دلت پر از شکوفه‌های زمستانی ...
دوست تو: م.الف

ماه سرد.

می‌روم تنها و

پل چوبی زیر پایم پُرچانگی می‌کند.

از کتاب: آوای جهیدن غوک - ترجمه: زویا پیرزاد

دوست نازنینم مائده جان سلام؛

امیدوارم که حالت خوب باشد و روزگارت رنگین‌کمانی که همسایه آفتاب و باران است. یعنی وقتی نامه‌ام به دستت برسد امتحان کنکورت را داده‌ای و داری خستگی‌اش را می‌تکانی؟ شاید هم چند روزی مانده باشد به امتحانت و نامه‌ام بتواند کمی خستگی‌ات را به در کند. اصلاً شاید دانشجوی سال بعد باشی و نامه نوشتن‌های ما حالا حالاها ادامه داشته باشد و کاغذهایمان فرصت درددل داشته باشند.

خوشحالم که این همه می‌نویسی، خوشحالم که همچنان به انجمن می‌روی و خیلی خیلی خوشحالم که نوشتن درگیرودار خستگی درس‌ها برایت لذتبخش است. معنی‌اش این است که نوشتن تا همیشه رفیق زندگی‌ات است.

چه شعرهای کوتاه قشنگی! اگر موافق باشی فعلاً اسمش را هایکو نگذاریم. چون هایکو ویژگی‌هایی دارد که سخت می‌توان در هر شعر کوتاهی پیدایشان کرد. مثلاً هایکو باید حتماً ۱۷ مورا یا هجا داشته باشد که در سه سطر می‌آیند. سطر اول ۵ هجا، سطر دوم ۷ هجا و سطر سوم ۵ هجا یا مورا. علاوه بر این هایکو ویژگی‌های دیگری هم دارد مثل اینکه در دل خودش یک تصویر دارد. انگار ثبت یک لحظه یا یک تصویر. انگار یک عکس که در دل یک شعر آمده باشد. از جنس کلمه‌ها، در هایکو معمولاً از بعضی عناصر طبیعت بیشتر استفاده می‌شود؛ مثلاً از ماه یا از شکوفه‌های گیلاس یا ماهیگیرها و ... به همین دلیل است که می‌گوییم هر شعر کوتاهی هایکو نیست گرچه بعضی شعرهای کوتاه می‌توانند هایکو باشند.

حالا برویم سراغ شعرهای کوتاه قشنگ تو که دیگر صبرم دارد تمام می‌شود.

در هر شعرت یک تصویر یا خیال شاعرانه سطرهای شعر را به هم پیوند داده بود. خواننده هر سطر را که می‌خواند بخشی از تصویر را در ذهنش می‌سازد تا کم‌کم یک تصویر کامل و منسجم ساخته می‌شود. مثلاً نگاه کن:

«آن شب خواب» منتظرم که ببینم سطر بعد چیست تا کاملش کنم. سطر بعد که می‌آید غافلگیر می‌شوم: «دستم را ول کرد» دلیل غافلگیری‌ام این است که فاعل این جمله «خواب» است. جان بخشیدن به خواب یک خیال شاعرانه تازه است. و بعد این تصویر کامل می‌شود: «و من هرگز پیدا نشدم!» در هر کدام از دو شعر دیگر هم می‌شود منظر به منظر جلو رفت و از تصویر و خیال شاعرانه‌ای که کامل می‌شود لذت برد: «ترک برداشتم ولی» حُب باز من که خواننده‌ی شعرت باشم منتظرم. یعنی خیلی خوب می‌دانی سطر اول را کجا تمام کنی که اشتیاق



پاسخ در بردارنده طرح ادبی

خراسان جنوبی / پاسخگو: محبوبه شواکندی / عضو: کوثر خسروی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: ؟

«به نام خالق زیباییها»

من و خانواده‌ام یک روز به خانه‌ی مادربزرگ رفتیم من با خوشحالی وارد خانه شدم که یکهو دیدم مادربزرگ دارد دنبال یک چیزی می‌چرخد. از مادربزرگ پرسیدم دنبال چه می‌گردید گفتن دنبال سنجاقم من داشتم روسری خود را تا می‌کردم که یکهو از دستم افتاد و گم شد و حالا دارم دنبال سنجاق خود می‌چرخم و من هم به پیدا کردن سنجاق مشغول شدم تا سنجاق را پیدا کنم. ما هرچه گشتیم پیدا نشد. من و برادرم داشتیم در خانه بازی می‌کردیم که یکهو چشمم به یک چیزی افتاد رفتم تا بینم که آن چیست رفتم دیدم سنجاق مادربزرگ آنجا افتاده است و رفتم به مادربزرگ دادم و من فهمیدم که کار سنجاق کوچولو بستن روسری مادربزرگم بود و مادربزرگم بدون اون سنجاق روسری خود را نمی‌توانست ببندد و آن‌روز برای من و برادرم بهترین روز بود و ما هم فهمیدم که هیچ‌وقت نباید وسایل خود را گم کنیم امیدوارم از داستان من خوشتون آمده باشد. من را ببخشید که دیر برای شما نامه را فرستادم تا روزی که خبر داستان یک نفر دیگر را به من بدهید خدانگهدار. امیدوارم سالم و سلامت باشید.

از طرف دوستتان کوثر

«به نام خدایی که از بوی گل بهتر است»

گره‌ای با چنگش / تنگ ما را انداخت / ماهی من از ترس / روی قالی جان باخت

روی پایم او را / یک روی خواباندم / من برای روحش /

آیه‌ای هم خواندم

خاک کردم او را / در میان گلدان / مانده جایش خالی /

در دل تنگ الان

می‌کشم در دفتر / شکل او را گاهی / می‌خورد سُر فوراً /

روی کاغذ ماهی

بهار فصل شادی گلهاست، فصل رنگ‌های شاد ...

دوست خوبم کوثر جان!

سلام، سلامی به فشنگی شکوفه‌های بهار تقدیم تو

امیدوارم سرحال و شاداب باشی. نامه‌ات همراه با نسیم

بهاری رسید و سلام تو را آورد.

سلام تو را همراه با ماجرای سنجاق قفلی گم شده ...

چه موضوع جالبی برای نوشتن انتخاب کرده بودی. آفرین به

تو که با افتادن یک سنجاق کوچک روی زمین موضوع جالبی

برای نوشتن پیدا کرده بودی.

خواندن را ایجاد کرده باشی و بعد: «تا آمدنت نشکستم» اما راستی چرا «عروسک چینی عتیقه»؟ مگر عروسک‌های چینی نمی‌شکنند؟

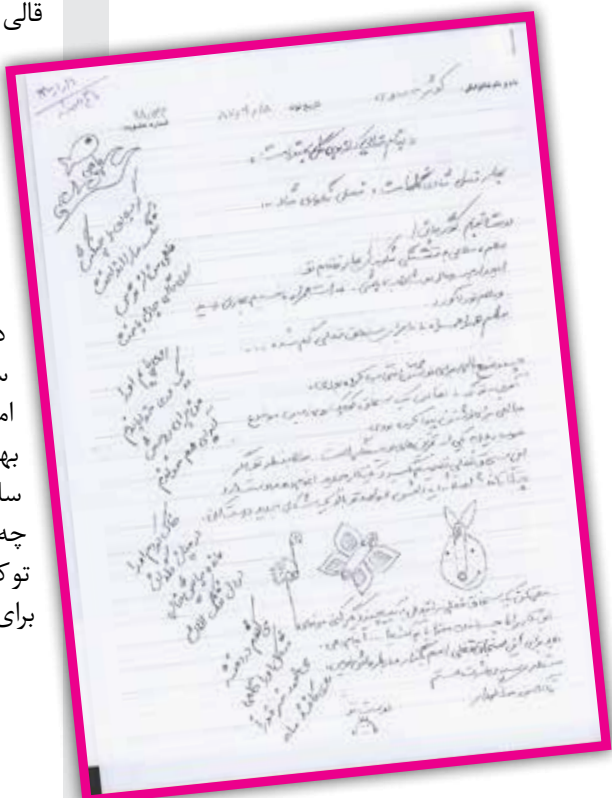
در شعر سوم باز هم ردّ پای ایجاد انتظار و بعد غافلگیری وجود دارد. می‌دانی چرا؟ چون در سطر سوم شاعر که تو باشی یک سؤال پرسیده است و خواننده را منتظر پاسخش گذاشته و بعد با جوابی که به آن سؤال می‌دهد او را حسابی غافلگیر می‌کند. اینها همه خالی است دوست من؛ گرچه شاید اگر من به جای تو بودم در سطرهای قبل واژه‌های بهتری را جستجو می‌کردم. مثلاً وقتی می‌گویی: «در دل، شور و شیدایی...» شاید اولین واژه‌ای را که به ذهنت رسیده است آورده‌ای. اولاً اگر از آن بگذری و مثلاً بگویی:

در سرم بذر شادی می‌کارم / در دل، درخت دوستی

آن وقت آشنایی‌زدایی و غافلگیری واژه‌هایی که پشت هم آمده‌اند شاید بیشتر باشد.

دوست خوبم تو با عینک هم قشنگترین دوست نامه‌ای دنیا هستی. پس زودتر به عینکت عادت کن. باز هم منتظر نامه‌ها و شعرهایت هستم.

دوست تو: ☺



خوب دیدن یکی از تمرین‌های نویسندگی است. حالا به نظر تو اگر این سنجاق قفلی تصمیم بگیرد و یک کار جدید انجام دهد دوست دارد چه کار کند؟ اصلاً شاید دلش بخواهد تو با او یک شکل جدید درست کنی.

سعی کن یک سنجاق قفلی را تبدیل به یک چیز دیگر کنی می‌توانی اینکار را با چسباندن مقوا یا پولک یا ... انجام دهی. بعد برای این سنجاق قفلی اسم بگذار و درباره‌اش بنویس. منتظر رسیدن اثرت هستیم. تا آنروز خدا نگهدار!

دوست تو ☺

لرستان / پاسخگو، فاطمه‌عاله پور / عضو: زهرا پاکدل

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی: چهاردهم

دلایل انتخاب این پاسخ

مربی برای زهرا پاکدل که مدت‌ها نامه‌ای از او نرسیده بود، با عنوان "اگر کبوتری نامه رسان داشتی، برای چه کسی نامه می نوشتی؟" نامه‌ای فرستاد تا نامه نگاری عضو را از سر بگیرد. عضو هم پاسخ مربی را به خوبی نوشته است. مربی هم با توجه به محتوای نامه‌ی عضو تجربه ادبی خوبی در ابتدای پاسخ برای او نوشته و به جزئیات نامه‌ی او اشاره کرده و در پایان تصویری را به عنوان محرک نوشتاری برای عضو فرستاده است.

«بسم الله الرحمن الرحيم»

(یا رفیق من لا رفیق له)

سلام! امیدوارم که حالتون خوب خوب باشه

اگر یه کبوتر نامه رسان داشتم یه نامه به بهترین دوست زندگیم می نوشتم، برای یه دوستی که از خودم بیشتر دوستش دارم. برای کسی که منو خیلی دوست داره. برای صمیمی ترین دوستم که خیلی راز داره و همیشه به جای اینکه مچم رو بگیره دستم رو میگیره. برای دوستی که روزی پنج بار بهم زنگ میزنه و منم با شوق میرم با بهترین دوستم صحبت میکنم. به قول امروزها برای رفیق فایم نامه می نوشتم. رفیق فابی که خیلی بزرگ و مهربونه ته مرام و معرفته. همیشه توی سخت ترین و تنگنا ترین لحظات میاد و کمکم میکنه. دوستی که گاهی باهانش قهر می کنم و ناراحت میشم ازش. دوستی که جز ناسپاسی هیچی از من نشنیده. اما با این حال اون بازم کنارم میمونه.

از نظر من بهترین دوست هر بنده و انسانی آفریدگار اون هست. و پروردگار همه ما هم که خدای مهربونه، پس بهترین دوست هر کسی خداست.

دوست زمینی خوبه اما به نظرم بدی ها و عیب هاش از خوبی هاش بیشتره. خیلی کم پیدا میشن دوستانی که همراهت

باشن و به محض اینکه مشکلی برات پیش میاد تنهات نزارن. دوست زمینی خوبه اما خیلی زود تنهات میزنه و بلکه ممکنه صمیمی ترین دوستت روزی بشه دشمنت. که این خیلی بده. دوست زمینی گاهی شیطون گولش میزنه و راز دار نمی مونه. من دوستان زیادی داشتم از همون کلاس اول. اما دوستانی داشتم که یه روزی بهترین دوستم بودن اما بعد از چند سال دیگه دوستم نبودن.

به نظر من بهتره آدم هر حرفی و رازی که داره به خدا بگه. این جمله قشنگه، میگه که «وقتی مشکلی داری با یه دوست آسمونی درد و دل کن، این زمینی ها توی کار خودشون موندن.»

منم خیلی دوست دارم با خدا صحبت کنم و گاهی هم دوست دارم که خداوند باهام صحبت کنه که در این صورت قرآن رو بر میدارم و سعی می کنم به حرف های خدا گوش بدم و عمل کنم. اگر قرار باشه برای بهترین دوستم نامه بنویسم، برای خدا جونم مینویسم ولی اینبار هیچ حرفی از گرفتاری ها و حاجات زندگیم برای خدا نمینویسم و می خوام خدا

رو برای خودش بخوام نه برای بهشت یا حاجت.

توی نامه از خدا کلی تشکر می کنم از اینکه همه جا مراقب من بوده. و ازش عذر می خوام از اینکه می دونستم داره منو میبینه ولی من گناه کردم و ناراحتش کردم و بهش میگم که چقدر عاشقانه دوستش دارم.

و در آخر از خدا می خوام که قلبم رو پاک کنه و دلم رو لبریز از عشقش کنه و عشق ائمه علیهما السلام و شهدا رو نیز در دلم قرار بده و از خداوند متعال توفیق نگهبانی از این حرم امن الهی رو می خوام.

دل حرم خداست...

نامه رو به پای کبوتر میبندم و از اون می خوام نامه رو برای خدا بیره و بعد کبوتر را در دستانم رها می کنم تا با باد صبا همراه شود و به کوی دوست رود.

خدایا، شروع سخن یاد توست...

خانه ات کجاست؟

خانه ات کجاست؟

در زمین؟

در آسمان؟

فکر می کنم نشانی تورا

اشتباه داده اند

نبض ها به شوق مهربانی تو می زند

فکر می کنم

خانه ات

قلب های پاک و ساده اند.

*شاعر: کمال شفیعی / از کتاب: چتری از پرنده

دوست خوبم، زهرا خانم سلام!

سلامی با طعم خوشمزه ترین های فصل تابستان تقدیم به تو!
حالت چطوره؟ خوبی؟

امروز نامه‌ای را که برای خدا نوشته بودی، خواندم. چقدر شکرگزار و دوستدار خداوند مهربان هستی! آفرین به تو نگاه زیبایی که به مهر، محبت و توجه خداوند داشته‌ای، بسیار تحسین برانگیز است. چه خوب می‌توانی با خدای خودت ارتباط بگیری و از خواسته‌های دلت بگویی.... او را بهترین و بی‌نقص‌ترین می‌دانی و دوستی‌اش را پدیدارترین دوستی...
نوشته‌ات را که خواندم یاد مناجات نامه‌های نویسندگان و شاعران بزرگ کشورمان افتادم. مثلا مناجات نامه‌ی خواجه عبدالله انصاری که می‌گوید:

«الهی! ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، مومنان را گواهی، چه عزیز است آنکس که تو خواهی.»
و یا مناجات نامه سعدی در بخش پایانی بوستان:

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در، نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دست‌های نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

زهرجان

قبلا با هم در مورد تصاویر و الهام از آن‌ها برای داستان نویسی زیاد با هم صحبت کرده ایم.

می‌دانی که هر تصویر داستانی در دل خود دارد که افراد خاصی می‌توانند متوجه داستان نهفته در دل آن بشوند.

به این تصویر نگاه کن:

اولین چیزی که با دیدن این تصویر به ذهنت رسید چه بود؟

این زن؟ این مکان؟ اینجا کجاست؟

این زن چرا دارد این مکان را جارو می‌کشد؟ اصلا چکاره است؟ این تصویر ذهنت را به کجا می‌برد؟

در مورد جزئیاتش برایم بنویس تا با هم پیش برویم و داستان این مکان و این زن را با هم کشف کنیم.

پس روی سوالاتم با دقت فکر کن و جوابش را برایم بنویس. منتظرم نوشته‌ات به دستم برسد

دوست همیشگی تو: مرکز آفرینش های ادبی

لرستان / پاسخگو: فاطمه عالی پور / عضو: اسرامرادی

گروه سنی: نونهال

شماره توالی: دوم

دلایل انتخاب این پاسخ

سوق دادن عضو به پرورش حس شنوایی

برقراری ارتباط عاطفی با عضو

افزایش توان نوشتاری عضو با توجه به طرح ادبی تقویت حس شنوایی

توجه و پاسخ به جزئیات نامه عضو

آوردن تجربه ادبی متناسب با نامه عضو در ابتدای نامه مری

سلام! نامه درمورد من در کجا زندگی می‌کنم:

من در روستای سراب یاس واقع در شهر خرم آباد زندگی می‌کنم. روستای ما روستای خوبی نیست. در نظر من ولی مدرسه خوبی دارد. روستای ما امکانات شهر را ندارد؛ مثل بانک، ایستگاه اتوبوس، خط عابر پیاده. روستای ما هم مردم خوبی دارد و هم مردم بد. درکوجه‌های ما هر کس که خانه میندازد مثل ماسه، شن، خاک، سیمان، گچ و انواع مصالح ساختمانی در کوچه میندازند و حتی ماشین‌ها را توری پارک میکنند که حتی ماشین دیگر نمی‌تواند رد بشود یا ادم نمی‌تواند وقتی دو ماشین می‌آید رد شود و رانندگان هیچی را رعایت نمی‌کنند و دهیار ما کوچه‌هایمان تا نصفه استفال و کانال کشی و بقیه همینطوری مانده روستای ما فقد برای گاو، مرغ، جوجه، خروس، اردک، غاز، گوسفند، سگ، گربه و حیوانات احلی خوب است، حتی ما توی کوچمون «اتا سگ هست مال هیچکس نیستند خودشون اومدن ما جرعت نمیکنم بریم مدرسه یا مغازه سگ‌ها میفتن دنبالمون و میخان بخردمون توی کوچه ما مردم مرغ نگهداری میکنند و ما جرعتمون نیست بریم بیرون مرغ‌ها میفتن دنبالمون روستای ما پسرها حرف زشت می‌زند و حتی بچه کوچکی که پیششان باشد حرف زشت می‌زند اینم نامه من اسرامرادی خانم من گوشه ندارم که با شما صحبت کنم گوشه همسایمونه دارم باهانش کار میکنم خودم گوشه ندارم و مامان و بابام واسم گوشه نمیخرن که حتی درس بخونم این مال همسایمونه باهانش کار میکنم و مامان و بابام میگن گوشه برات نمیخریم و



نمیزاریم اگر سالی دیگه مدرسه ها مجازی باشه نمیزاریم بری فقد کلاس پنجم

به نام خداوندی که تورا دوست دارد
دوست دارم توی قلبم
گل بکارم مثل باغ
باغی از صدها پرند
از قناری تا کلاغ
دوست دارم دوست باشم
با خدای مهربان
خیلی او را دوست دارم
از زمین تا آسمان
*شاعر: ناصر کشاورز

اسراجان سلام! سلامی با عطر زیباترین گل های دنیا تقدیم به تو.
حالت چطور است؟ خوبی؟ حال مرغ و خروس های محله تان چطور
است؟ سگ های محله باز هم آدم ها را دنبال می کنند یا سگ های
آرامی شده اند؟ از کوچه های نیمه آسفالت شده تان چه خبر؟
امیدوارم آدم های آن جا دیگر یاد گرفته باشند که ماشین هایشان را
درست پارک کنند تا شما به خوبی بتوانید در کوچه و خیابان رفت و
آمد کنید. چقدر بد است که پسران هم محله ای شما حرف زشت می
زنند! کاش یاد بگیرند که همه باید با همدیگر درست صحبت کنند و
ادب و احترام را رعایت کنند.
اسراجان در مورد گوشی نداشتنت نوشته بودی! چقدر ناراحت شدم
از موضوعی که حرف زدی.
امیدوارم کلاس های امسال حداقل از پاییز به بعد حضوری شوند و
این ویروس کرونا بدجنس برود و دیگر هیچ وقت پیدایش نشود.
البته امیدوارم پدر و مادر مهربانت اگر مدرسه مجازی باشد برای
گوشی بخرند.

خب! اسرای نازنین به خوبی در مورد محله تان برایم نوشته بودی.
آن قدر با دقت نوشته بودی که من خودم را در محله تان تصور کردم.
حالا میخواهم در مورد صداهایی که در شب در محله تان می شنوی
برایم بنویسی. صداهای شب را با دقت گوش کن و در مورد تک تک
شان برایم بنویس و البته بگو که هر صدا به تو چه حسی را منتقل
می کند.

بی صبرانه منتظرم نوشته ات به دستم برسد

دوست همیشگی تو

مرکز آفرینش های ادبی

راستی! تاریخ دقیق تولدت را هم برایم بنویس

پاسخ به عضو به قالب رسیده

مازندران / پاسخگو: محمد جواد کشوری / عضو: بنیامین چمنی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: ؟

برپوش

برپوش ها یکی از موجودات شش گانه ی صلح هستند
برپوش که کلمه ای است با ریشه ی «فارسی» از کلمه ی «برگ
پوش» یا «بَر پُوش» (به معنی پوشاننده ی زمین) گرفته شده
است. برپوش ها نگهبانان گل های عطر آگین مانند نارنج
و پرتقال هستند. برپوش ها نیز مانند بقیه ی موجودات
شش گانه از جوهره اصلی زندگی یعنی عشق به وجود می آیند.
هنگامی که عاشقی برای معشوقش گلی بچیند از شاخه گل
برپوشی پدید می آید. سن این موجودات وابسته به عمر و
دوام عاشق و معشوقی ست که او را پدید آوردند.

بدن این موجود با خطوطی برآمده و طرح های رنگی پوشاننده
شده که تعداد آن ها وابسته به میزان مشکلاتی است که
خالقان آن ها تحمل می کنند. دم برپوش ها مانند شعله
می ماند و بلندای او به اندازه ی کل بدن این موجود است،
کار اصلی این دم جهت دادن به حرکت برپوش هاست اما
وظیفه ی تمیز کردن کنده های مرده را نیز دارد. برپوش ها در
شرق بیشتر دیده شده و نژاد آن ها نیز رو به انقراض است.
برپوش ها هر چند موجودات بسیار زیبا و سحر آمیزی هستند
اما بسیار قدرتمند و حساسند و به ندرت دیده می شوند این
موجودات در فصل های پاییز و زمستان به ریشه های درختان
و گیاهان پناه می برند و توسط گرمای عشقی که آن ها را به
وجود آورده مانع از مرگ همیشگی ریشه ها می شوند

ای گل های سپید

پیچش سبز پوشش، گواراتان باد

در میان زلف های عاشقان، جاتان باد

ای عشق، ای پدید آورنده برپوش ها

آواز رابطه ها دمیده ای در هر گوش ها

تو پناهی و تویی هر آغاز

تویی منجی تمامی این تاک ها

وزیر توست برپوش های سبز رنگ

نگاهبان درخت های سبز رنگ

امید و عشق پیش هر غنچه ای سوزان است

تا که نام «برپوش» در کار است

بنیامین چمنی

بنیامین جان سلام.

یک سلام گرم تابستانی به تو که می دانی نور آفتاب این فاصله ی
دور را تا زمین طی می کند تا سلام خورشید را به ما برساند. البته
کمی هم ما را اذیت می کند ولی خب می دانیم که قصد بدی ندارد.



که نسل این نژاد در معرض خطر انقراض است اشاره‌ای غیرمستقیم و جالب است که انگار دیگر عاشق‌ها کمتر برای کسی که دوستش دارند گل می‌چینند. کمی هم درباره‌ی قطعه‌شعری که نوشتی صحبت کنیم. اولین نکته‌ای که پیشنهاد می‌کنم موقع سرودن شعر به آن توجه کنی همان حس نابی است که نتیجه‌ی تخیل، اندیشه و احساس است. شاعر در درجه‌ی اول باید با سرچشمه‌های این احساسات در وجود خود ارتباط برقرار کند. پس از آن است که می‌تواند با گسترش مطالعه و یاد گرفتن واژه‌های بیشتر، راحت‌تر از آن خیال، اندیشه و احساسش بنویسد.

پس اگر گاهی احساس کردی ساختن قافیه برایت مشکل شده و ممکن است از مقصدی که در ذهنت داری دور شوی، برای تمرین سرایش شعر، گاهی از ساختن قافیه صرف‌نظر کن. شاید بعداً قافیه‌ها و واژه‌های خوب دیگری به ذهنت رسید و آن‌ها را جایگزین کردی. یکی از نکته‌های خوب شعر تو ساختن واژه‌ی زیبای نگاهبان بود. وقتی به این واژه در شعر تو رسیدم خیلی خوشحال شدم. تو از کلمه‌ی نگاهبان، نگاهبان را ساختی؛ با اضافه کردن یک الف توانستی معنای جدیدی به نگاهبان بدهی و هم‌زمان معنای قبلی را هم داشته باشی. با مطالعه‌ی اشعار شاعرانی مثل بیوک ملکی و دیگر شاعران خوب متوجه می‌شوی که شعر ابعاد بسیار گسترده‌ای دارد و به تدریج می‌توانی در سروده‌های خود آن ابعاد را هم در نظر بگیری. همراه این نامه شعری از بیوک ملکی برایت می‌فرستم. در نامه‌ی بعدی‌ات می‌توانی نظرت را درباره‌ی این شعر هم بنویسی تا با هم صحبت کنیم. اگر هم اثری در این مدت نوشتی خوشحال می‌شوم بخوانم.

دوست تو؛ پاسخگوی آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

جنگ خیالی
 «گُمب و گُمب و گُمب»
 این صدای چیست؟
 سر به سوی آسمان بلند می‌کنم
 در میان آسمان
 یک طرف،
 اسب‌های ابری سیاه
 یک طرف
 لشکر بزرگ باد
 صف کشیده‌اند روبروی هم.
 تیغ‌ها و نیزه‌ها بلند می‌شوند
 برق نیزه‌ها کمند می‌شوند
 ابرها
 با صدای طبل‌های خود

خیلی خوشحالم که پاسخ تمرین نوشتن را برایت فرستادم. از نگاه زیبایت به این موجود معصوم و زیبا می‌شود متوجه شد که طبع بسیار لطیف و شاعرانه‌ای داری و تخیل را خوب می‌شناسی و به کارش می‌گیری. چه چیزی مهم‌تر از رها شدن در خیال و تقویت آن موقع خلق یک اثر؟

می‌خواهم اول کمی درباره‌ی این تخیل با تو صحبت کنم. از زمان‌های بسیار دور که انسان‌های اولیه هنوز واژه‌های کاملی برای ابراز منظورشان نداشتند گاهی آنچه در خیالشان می‌گذشت روی دیواره‌ی غارها با رنگ‌های طبیعی نقش می‌زدند؛ تصاویری برآمده از ذهن‌های بیقرار آن‌ها که شاید پدیده‌های طبیعی را به چشم اتفاقات شگفت‌انگیز می‌دیدند. آن‌ها دوست داشتند خیال خود را ثبت کنند تا دیگران هم در لذت آن سهیم شوند. می‌بینی میل به ثبت یک خیال، با هر وسیله‌ی ممکن چقدر در ذهن انسان‌ها عمیق است؟ بعدها انسان‌هایی که این طبع و ذوق در آن‌ها بیشتر بود با راه‌های گوناگون آن را به ثبت می‌رساندند. موسیقی، نمایش، نقاشی، شعر، داستان و بعدها با عکاسی و سینما.

درباره‌ی این موضوع در نامه‌های بعد باز هم حتماً با هم صحبت می‌کنیم. حالا برویم سراغ نوشته‌ات درباره‌ی «برپوش‌ها» و شعری که درباره‌ی آن‌ها فرستادی.

توضیحی که درباره‌ی برپوش‌ها نوشته بودی من را یاد یکی از کتاب‌های ارزشمند خورخه لوییس بورخس، نویسنده‌ی آرژانتینی، انداخت. بورخس کتابی دارد به اسم کتاب موجودات خیالی. توی این کتاب درباره‌ی خیلی از موجودات خیالی که در فرهنگ مردم کشورهای مختلف وجود دارند توضیحات جالبی نوشته شده است.

خلاقیت و دقت تو در جنبه‌های مختلف زندگی برپوش‌ها برای من خیلی جالب بود. از نحوه‌ی به وجود آمدنشان تا نقشی که در محافظت از گیاهان دارند. برپوش‌ها، همانطور که نوشتی، از جای چیده شدن یک گل توسط عاشق به وجود می‌آیند. اشاره به این



شده، توضیحات مبسوط پاسخگو قابل توجه است. البته لازم است در نامه‌های بعد پاسخگو در خصوص زبان معیار در داستان نویسی، امکانات زبان معیار، جایجایی ارکان جمله و ... نیز توضیحاتی را بدهد.

«به نام کسی که من را به این دنیا آورد تا کتاب بخوانم و داستان‌هایی بنویسم»

سلام دوست خوبم! منو یادت هست؟ میدونی چرا این سؤال رو پرسیدم؟ چون من سالهاست که برایت نامه‌ای نفرستادم! ۲ سال! خیلی زیاده نه؟ من می‌خواستم بگم: این که برایت در طی این دو سال نامه‌ای نفرستادم برای این نیست که خودم نمی‌خواهم! ماجرایش خودش یک داستان است! پس حوصله کن تا برایت بگویم: «ماجرا از زمانی شروع شد که جز خدای مهربان کسی از آمدن این مهمان ناخوانده خبر نداشت! لباس فرم مدرسه‌ام را تنم کردم و راهی شدم. بعد از تمام شدن مدرسه و بعد از عوض کردن لباس در خانه مثل همیشه با شور و اشتیاق فراوان راهی کانون شدم. وقتی وارد شدم پس از سلام به مربی‌های مهربانم، خانم نوروزی عزیز نامه‌ی دوم شما را به من داد. آنقدر خوشحال شدم که بی‌صبرانه نامه‌ی شما را باز نمودم و شروع به خواندن کردم و بعد خواستم جواب نامه‌ی شما را بنویسم که دوستم ریحانه جان که عضو فعال مکاتبه‌ای است دست مرا کشید تا حشره‌ای را به من نشان بدهد. وقتی آمدم خبری از نامه نبود و ما آن روز همه جا را با هم گشتیم ولی بی‌فایده بود. چند وقت بعد کرونا آمد و همه جا تعطیل شد تا امروز ۹۹/۱۱/۲۰ که خبر دادند کانون باز شده و من به کانون رفتم. داشتیم به کمک کتابدار کانون، کتاب‌ها را مرتب می‌کردم که ناگهان نامه‌ی شما را لای یکی از آن‌ها دیدم و شگفت‌زده امروز ۹۹/۱۱/۲۰ جواب نامه‌ی شما را نوشتم.

امیدوارم با خواندن این ماجرا مرا ببخشین! راستی توی نامه فکر کردین که من یک خاطره نوشتم اما نه یک داستان تخیلی بود که امیدوارم بعد از این همه مدت یادتان باشد. راستی می‌خواستم ۲ سؤال بپرسم! اینکه چگونه محاوره‌ای بنویسم؟ چون در داستان‌هایم محاوره‌ای و کتابی قاطی هستند! دوم اینکه دوست دارم من را ستاره‌ی بازیگوش صدا کنید! و راستی شما می‌خواهید که شما را چگونه صدا کنم؟ ببخشید که نشد داستان را در این برگه بنویسم! ولی توی چند برگه‌ی دیگر می‌نویسم تا بخوانید و امیدوارم از خواندنش لذت ببرید. از طرف دوست خوبت فائزه یا بهتر بگویم: ستاره‌ی بازیگوش

از ستاره‌ها بادبادک ساختم / یا از بادبادک‌ها ستاره / نمی‌دانم! / چشمان تو پر از بادبادک و ستاره بود / فائزه جان سلام؛ / حال این روزهایت چطور است؟ من خوبم و با دیدن نامه‌ی

جنگ را شروع می‌کنند
بادهم
با سپاه خود
گرم کارزار می‌شود
با هجوم بادها، سپاه ابر
رفته رفته تارومار می‌شود.
*
آسمان که چشم باز می‌کند

باز هم ستاره‌ها
چگه
چگه
می‌چکند
در میان چشمه‌ها
کاشکی دل تمام خاکیان
مثل چشمه‌ها پر از ستاره‌ی زلال بود
کاشکی
جنگ‌های روی خاک هم
مثل شعر من، فقط خیال بود.

تهران/پاسخگو: مریم عباسی/عضو: فاطمه ایزدی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: ششم

دلایل انتخاب این پاسخ

نثر و زبان از عناصر بسیار مهم داستان است که می‌بایست به طور ویژه بر آن تمرکز شود. مشکلات زبانی در آثار بسیاری از اعضا دیده می‌شود یا در پرسش‌هایشان، دغدغه‌ی زبان صمیمی و معیار داستان نویسی وجود دارد. در این نامه، پاسخگو وارد مقوله زبان شده و صحبت درباره آن را آغاز کرده است. با توجه به اینکه سوال نخست از طرف عضو مطرح

توروی میزیم کلی سر شوق آدمم و به قول معروف روزم ساخته شد. چقدر خوشحالم که دوباره من را پیدا کردی آن هم در بین کتاب‌ها. اگرچه فاصله‌ی بین ما زیاد شد و مدتی از هم بی‌خبریم اما نامه را بین کتاب‌ها دیدی یک لحظه به فکر رسید نامه‌ام در این مدت توانسته چندکتاب را بخواند و با کدام کتاب‌ها دوست شده! چقدر هیجان‌انگیز است. دو سال بین کتاب‌ها مخفی شوی و برای خودت بروی لابه‌لای صفحات کتاب ... شاید داستان یک جور دیگر اتفاق افتاد و کسی چه می‌داند شاید قهرمان آن شدی.

بگذریم اگر بخواهم همین‌طور ادامه بدهم کلی فکر تازه می‌آید توی سرم و من را با خودش می‌برد آن وقت جواب نامه‌ی تو می‌ماند. نامه‌ات سه بخش بود اول که ماجرای گم شدن نامه‌ی من بود و بعد تو یک سؤال خیلی مهم پرسیده بودی «چگونه محاوره‌ای بنویسی؟» دلم می‌خواهد مفصل درباره این سؤال باهم گفتگو کنیم اول این را بدانیم نثر داستان همه جا براساس زبان رسمی آن کشور است و براساس دستور زبان رسمی آن نوشته می‌شود. کتاب‌های درسی نمونه‌ی درست زبان رسمی است. ما در کتاب‌های درسی کلمه‌ای را شکسته یا به قولی خودمانی پیدا نمی‌کنیم. اسم‌ها، حرف‌ها، فعل‌ها همانطور که هستند نوشته می‌شوند «زهر، زهرا است»، «را»، «کنید» کنید. حالا برای اینکه داستان خودمانی شود نویسنده راه‌های زیادی دارد. تصاویری می‌سازد که به فضای داستان و شخصیت‌ها نزدیک است و مخاطب می‌تواند خودش را در آن موقعیت ببیند. استفاده از اصطلاحات رایج زمانی، تکه‌کلام‌ها و ضرب‌المثل‌ها هم کمک‌کننده هستند تا دیالوگ‌ها رابطه‌ی صمیمی بین خواننده و نویسنده بوجود بیاید. در دیالوگ‌ها همه‌ی این اتفاق‌ها برعکس است. نویسنده کاملاً آزاد است تا کلمه‌ها را خودمانی بنویسد، «زهر، زری»، «را، رو»، «کنید، کنین» می‌شود عین حرف‌هایی که ما در طول روز می‌نویسیم و می‌شنویم.

گاهی ممکن است ما فقط درگیر نوشتن شویم و تند تند بنویسیم تا رشته‌ی کلام از دستمان درنرود. اما بعد از اینکه داستان تمام شد و درست بعد از یک نفس‌گیری جانانه و استراحت وقتی شور و شوقمان از نوشتن داستان کمتر شد آن را با دقت بیشتری بخوانیم حتی چند بار و حواسمان کاملاً به کلمه‌ها و جمله‌ها باشد که آن‌ها را درست بنویسیم. این یک تمرین جدی است که خیلی از نویسندگان انجامش می‌دهند تا به درست نوشتن و رعایت نثر داستانی عادت کنند. حالا برویم سر داستان: داستان جالبی بود، دختری که رویای نویسنده شدن دارد و با نوشتن نامه به یک نویسنده رؤیایش را دنبال می‌کند. من داستان را دوست داشتم. در بخش دوم کمی داستان رمزی و پیچیده بود و تا زمانی که بچه‌ها دنبال تحقیق‌شان نرفتند خیلی چیزی دست‌گیر آدم نمی‌شود و فقط خواننده مطمئن می‌شود که شخصیت اصلی داستان حتی در مدرسه هم برای نامه فکر و ذهنش درگیر است اما

بخش سوم نقطه‌ی اوج داستان بود، من قسمتی که جواب نامه را از طرف نویسنده نوشته بودی دوست داشتم و برایم جذاب بود. فائزه جان تمرینی را که گفتم از همین داستان شروع کن، با دقت جمله‌ها را بخوان و کلمه‌ها را درست بنویس آن وقت می‌بینی که داستان چقدر تغییر کرده است. دلم می‌خواهد زودتر فصل‌های بعدی داستان را هم بخوانم. ستاره بازیگوش؛ امیدوارم این بار بلایی، اتفاقی، چیزی برای نامه‌ام پیش نیاید و سالم و به وقتش به دستت برسد. بدون اینکه سفر دیگری را شروع کند. مراقب خودت باش! منتظر نامه‌ات می‌مانم.

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

سمنان/ پاسخگو: نسرین قربانی / عضو: مهدیاسادات فرهادی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: یازدهم

دلایل انتخاب این پاسخ

مهدیا از اعضای با استعداد بخش مکاتبه ای است که هم داستان‌های خوبی می‌نویسد و هم دستی در نوشتن شعر دارد. او در این نامه شعری با توجه به جان بخشی به اشیا نوشته و فرستاده است. مربی با توجه به ذوق این عضو در نوشتن شعر، او را با یکی از آرایه‌های شعر (واج آرایی) آشنا می‌کند و با نوشتن چند کلمه و دو جمله از عضو می‌خواهد شعر را کامل کند.

سلامی پر از گرمی تابستان و آوای گنجشکان به دوست خوبم؛ امیدوارم حالتان خوب باشد. من که خیلی حال خوبی دارم و به نظر خودم در آزمون‌های مدرسه و آزمون تیزهوشان سربلند بوده‌ام. ببخشید که این بار خیلی در خرداد سرم شلوغ بود ولی حالا تابستان شده و فصل من رسیده است؛ راستی!! ورود تابستان را به شما تبریک می‌گویم. امیدوارم فصل خوبی باشد. در نامه‌ی بعدی‌ام داستانم را می‌فرستم امروز نصفش را کپی گرفتم ولی هنوز مانده و باید شنبه بگیرم. دنیای شعر و شاعری خوب است و از این تابستان قصد دارم شعرهای زیادی بنویسم و برای شما بفرستم. بله یک جای خلوت مثل اتاق خودم، که پشت پنجره بنشینم و درخت‌ها و گنجشک‌ها را تماشا کنم و بنویسم. خیلی از وقت‌ها وقتی اطرافیانم حرف‌هایی با وزن و ریتم شعر می‌زنند سعی می‌کنم در همان چند خط ۱ بیت یا ۲ بیت شعر بگویم. کار جالبی است. چشم! حتماً یک دفتر شعر برای خودم درست می‌کنم. بله امسال در کلاس ششم جان بخشی یا تشخیص را خوانده‌ایم. البته من چون از قبل به کلاس ادبی می‌رفتم این را می‌دانستم و خیلی وقت‌ها سعی می‌کنم از آن استفاده کنم. بله حتماً، «باد، پستیچی آسمان»؛ خیلی زیباست!

«باد، پستیچی آسمان»

باد/ با خورجین بزرگ نامه‌هایش / هر طرف می‌رفت
 یخ کنان از راه رسید / کسی منتظرش بود
 درخت سرسبز به او پالتویی سبز داد / ناگهان ابری بیامد
 دخترکی در پشت پنجره منتظر او بود / نامه‌هایش را گرفت
 باد از این سو و آن سو / باد را در اندوه برد
 می‌داد نامه / حیاط از او گرفت
 دوست شما: مهدیا

«خواب ماهیان»

ظهر بود / آسمان / محو تماشای خودش توی آب / ماهیان /
 در دل دریاچه خواب / یک نفر / سنگ بزرگی به دل آب زد /
 آسمان / عکس خودش را ندید / خواب خوش ماهیان / از
 سرشان پر کشید.

از مجموعه شعر حوصله‌ام پیش تو جا مانده است - سروده‌ی: مریم زندگی

به نام خدای چنارهای سر به فلک کشیده، خدای آسمان‌های
 بی‌انتها، خدای دوستی‌ها
 سلام من را از گرمترین و نفس‌گیرترین روزهای تابستان پذیرا باش!
 دوست خوبم. امیدوارم حال دلت خوب و آسمان آبی
 چشمانت صاف و آفتابی باشد. چه خبر مهدیا خانم،
 دوست عینکی من؟! نمی‌دانی از رسیدن و خواندن
 نامه‌ات چقدر خوشحال و ذوق زده شدم. خوشحالم
 که امتحان تیزهوشان و امتحانات مدرسه را با خوبی
 پشت سر گذاشتی. من که بی‌صبرانه منتظرم
 داستان طولانی و البته مهیج تو را بخوانم و دارم
 برای خواندنش لحظه‌شماری می‌کنم. چه کار
 خوبی کردی که برای خودت دفتر شعر درست
 کرده‌ای. حالا می‌توانی تا پایان تابستان شعرهای
 زیادی بنویسی و آن‌ها را برای من هم بفرستی.
 شعرت را خواندم. «باد پستیچی آسمان»، چه
 اسم قشنگی برای شعرت انتخاب کرده بودی! آفرین. معلوم است
 جان بخشی به اشیاء را خوب یاد گرفته‌ای! باد، ابر و حیاط در شعرت
 مثل موجودات جاندار کارهایی انجام می‌دادند، البته آخر شعرت
 کمی نامفهوم بود و از لحاظ محتوایی ایراد داشت. خب حالا اگر
 موافقی باز هم یک تمرین انجام بدهیم. شاید تا حالا اسم عبارت «
 نغمه ی حروف» را شنیده باشی. ما به این عبارت «واج آرایی» هم می
 گوئیم. به این مثال‌ها توجه کن: «سکوت سهمگین سرای صبح» یا «
 شعر شیرین شاعرانه» در این مثال یک حرف تکرار شده و نغمه ی آن را
 بیش از بقیه می‌شنویم؛ حرف‌های (س) و (ش).
 این شگرد را نغمه ی حروف می‌گویند که در شعر استفاده ی زیادی
 دارد. حالا با واج آرایی و جان بخشی به اشیاء و با کمک جمله‌ای که
 به همراه چند کلمه برای تو می‌نویسم یک شعر برای من بنویس و



بفرست.
 پاییز / پلک پریده‌ی پنجره را بست / و (نارنجی - برگ ریز - دلهره -
 دوستی - سرما - اتاق - کلاس)
 دیر نکی مهدیا خانم!

دوست تو: مرکز آفرینش‌های ادبی

اردبیل / پاسخگو: پرنیاز ستونه / عضو: آیشین نورالهی

گروه سنی: نونگاه

شماره توالی: پانزدهم

سلامی به زلالی شب‌نم روی گلهای بهاری ...
 مرّی عزیزم در این روز گرم بهاری که پروانه‌ها با گل‌ها سرسره بازی
 می‌کنند. به شما خسته نباشید می‌گویم و هم صدا با پروانه‌ها از
 شما به خاطر تأخیرم عذر می‌خواهم. امروز امتحاناتم تمام شد و
 شعر را کامل کردم.

من درختان را تماشا می‌کنم

می‌نویسم آسمان را در خودم

می‌کنم پرواز در بالای کوه

می‌کشم نقش جهان را در خودم

من به سوی بادها هو می‌کشم

در میان ابر پنهان می‌شوم

می‌روم با ابرها و بادها

گاه برف و گاه باران می‌شوم

در خودم من جاده‌هایی می‌زنم

جاده‌هایی رو به سوی نورها

می‌روم من در خیالم روز و شب

رو به دنیا‌های دیگر، روزها

من سفرهای زیادی می‌کنم

تا به سوی شعر راهی واکنم

جستجوهای زیادی می‌کنم

تا که شعری در خودم جاری کنم

شعری یعنی دور شدن از خویشتن

رفتن و با دیگری همخوش شدن

شعری یعنی دوستی با سنگ و کوه

شعری یعنی با خدا همسوس شدن

با یاد خدای مهربان

بر دوش کوه، جنگل / در پای کوه، دریا / دریا برای جنگل / ****

شعر قشنگ اوبود / هم ساده هم صمیمی / آن‌ها دو دوست

بودند / ****

دریا برای جنگل / هر ماه، نامه می‌داد / با نامه‌های ابری / ****

می‌برد قاصد باد / هر نامه را شتابان / می‌شد تمام جنگل / ****

محمود پور وهاب

سلام؛

سلامی به قشنگی توت‌های سفید روی شاخه‌های درخت توت.



شعر زیبا
شعر قشنگ او بود / هم ساده هم صمیمی / آن‌ها دو دوست بودند /
دو باور قدیمی
دریا برای جنگل / هر ماه نامه می‌داد / با نامه‌های ابری / لبخند تازه
می‌داد (هوای تازه می‌داد)
می‌برد قاصد باد / هر نامه را شتابان / می‌شد تمام جنگل / خوشبو
ز بوی باران

محمود پور وهاب

سلام به آیشین خانم؛

امیدوارم حال دلت خوب باشد و مثل خوشه‌های انگور آویزان روی درختان که از تاب خوردن روی شاخه‌ها حسابی حوصله‌شان کوک شده سر حوصله باشی. آیشین خانم؛ می‌توانی همین حالا چشمت را ببندی و بگویی که من کجا نشسته‌ام و برایت نامه می‌نویسم! شاید همان اول بگویی که این چشم بستن لازم ندارد. حتماً پشت میز کارت نشسته‌ای، خودکار به دست گرفته‌ای و نامه می‌نویسی اما وقتی که می‌گویم چشمت را ببندی منظورم این است که خیال کنی واقعیت را بگویی بلکه در خیال خودت یک تصویر خیال‌انگیز بسازی. بگویی (روی دوش کوه) نشسته‌ای، روی صندلی ابر تکیه داده‌ای، با مداد باران روی برگ درختان می‌نویسی.

آیشین خانم؛ یک شاعر خوب، نه تنها مثل تو با آهنگ شعر آشناست (یعنی موسیقی بیرونی) و مثل تمرین نامه‌ی قبلی‌ات ردیف و قافیه را می‌شناسد (یعنی موسیقی کناری) خیال را هم خوب می‌شناسد چون خیال، تأثیر زیادی در شگفت‌انگیز بودن شعر دارد. به تو دوست خوبم تبریک می‌گویم که شعر را به خوبی تکمیل کرده‌ای. از نقاشی زیبایت هم حسابی لذت بردم. عزیزم چون توانسته بودی تصویر شعر را به خوبی با نقاشی‌ات انتقال بدهی. آیشین جانم؛ از ساده‌ترین راه‌های خیال‌انگیز کردن شعر، شبیه کردن یک چیز به چیز دیگر است. برای این کار باید (شباهت بین دو چیز) را کشف کنی. می‌توانی در نامه‌ی من و در شعر کنار نامه دنبال این شبیه شدن‌ها بگردی و در نامه‌ی بعدی‌ات آن‌ها را برایم بنویسی؟ راستی خودت چه شباهتی بین چیزهای اطرافت می‌توانی کشف کنی؟ مثلاً من هلال ماه را مثل قاچ هندوانه می‌بینم، تو چی؟

و اما اصل شعر آقای پور وهاب

بر دوش کوه، جنگل / در پای کوه، دریا / دریا برای جنگل / می‌خواند
شعر زیبا

شعر قشنگ او بود / هم ساده هم صمیمی / آن‌ها دو دوست بودند /
دو دوست قدیمی
دریا برای جنگل / هر ماه، نامه می‌داد / با نامه‌های ابری / پیغام می
فرستاد
می‌برد قاصد باد / هر نامه را شتابان / می‌شد تمام جنگل / از ابر، بوسه
باران

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

سلام به وقتی که باد می‌وزد و باران توت بر سر گل‌های بهاری و صورت چمن می‌ریزد. سلامی به قشنگی درخت توت، سلامی به قشنگی پروانه‌های نامه‌ی تو دوست خوبم. آیشین جان! امیدوارم حالت خوب باشد و امتحانات، دست و پای شعرهایت را نبسته باشند. از اینکه در اوج سختی‌های امتحان پاسخ نامه‌ام را نوشتی از تو ممنونم و آرزو می‌کنم نمره‌های خوبت باعث خوشحالی تو و خانواده‌ی مهربانت شوند. از نقاشی قشنگی که پای نامه‌ات کشیدی خیلی لذت بردم. راستی شعر را خیلی خوب کامل کردی. می‌دانی، قالب شعر، چهارپاره بود. آیشین جان! قالب‌ها مثل یک خانه که به زندگی ما سروسامان می‌دهد، به کلیت شعرها سروسامان می‌دهند. قالب چهارپاره شبیه نیمکت‌های مدرسه است که پشت سر هم و در چهار ردیف چیده شده باشد و مصرع خالی دوم و چهارم هر دو با هم هم‌قافیه است. من فکر می‌کنم امتحانات باعث شده که تو خوب به قافیه بند چهارم دقت کنی:

من سفرهای زیادی می‌کنم / تا به سوی شعر، راهی وا کنم /
جست‌وجوهای زیادی می‌کنم / تا که شعری در خودم جاری کنم
همانطور که می‌بینی کنم در این بند، ردیف است و کلمه‌ی قافیه
وا است و شما جاری را به جای قافیه نوشته‌ای. می‌دانم اگر کمی
دقت کنی کلمه‌ی مناسب را پیدا می‌کنی. راستی آیشین جان، این
ستاره‌های بازیگوش دنباله‌دار از مصرع‌های بندهای شعر امروز
گذشته‌اند و کلمات را محو کرده‌اند، می‌توان مصرع‌های پایانی هر بند
شعر را تو بسازی. خیلی دوست دارم آن‌ها را بخوانم بر / بو / من / کو / ه /
من / گل این هم تقطیع شعر.

خدا نگهدار دوست من

دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی

سلامی به وسعت دریا، به عظمت کوه و به سبزی جنگل. سلامی به
پاکی باران و به سفیدی ابر تقدیم شما؛
مری عزیزم امیدوارم که حالتان خوب باشد. امتحانات که تمام شد
دو هفته استراحت کامل به دور از انجام تکالیف داشتم به همین دلیل
نامه زیبایی‌تان را دیر جواب دادم.
بر دوش کوه، جنگل / در پای کوه، دریا / دریا برای جنگل / می‌گفت

گروه سنی: نونهال

شماره توالی: شانزدهم و هفدهم

دلایل انتخاب این پاسخ

در نامه شانزدهم چون داستان عضو تخیلی بود و نکته های جالبی از جمله غیب شدن دختر و بعد پیدا شدن دختر و غیب شدن جوجه داشت و دارای پایان بندی خلاقانه بود و می توانست روی جزئیات بیشتری تمرکز کند و پاسخ مری کمک کننده است این پاسخ انتخاب شده است.

در نامه ی بعدی هم چون عضو از زاویه دیدهای مختلف داستان را روایت کرده بود مری سعی کرد راوی را به عضو بشناسد و درباره راوی صحبت و او را هدایت کند .

«نیلاهنوز برنگشته»

دیدم به چوب روی زمین پارک کنار خونمون افتاده و روی اون نوشته بود چوب دستی جادویی. با خودم گفتم جادویی! مگه جادو جنبل هم وجود داره؟ نه بابا مگه بچه ام باور کنم. ولی کم کم داشتم شک می کردم شاید واقعاً جادویی باشه. پس برای اینکه مطمئن بشم برش داشتم، تکونش دادم و گفتم: اجی، مجی، لاترجی. من را به یه جوجه تبدیل کن. بعد یهو کوچیک شدم و پر درآوردم و نوک. اومدم بگم وای ... نه. که گفتم: جیک، جیک، خلاصه اولش باورم نشد فکر می کردم دارم خواب می بینم اما وقتی دیگه مطمئن شدم می خواستم از یکی کمک بگیرم اما چه جور؟ بچه های کوچیک که ما را فشار می دادند و اذیت می کردند. بدتر از اون چه جور از خیابون رد بشم. یه سری از آدم ها هم از من می ترسیدند و من را با پاشون پرت می کردند و جیغ می زدند. جیغ های بنفش هم می زدند.

خلاصه وضع خیلی بدی بود و به این فکر افتادم که برم خونمون. به هر سختی و مکافات که بود، رفتم خونمون تا از مامانم و بابام کمک بگیرم وقتی به خونه رسیدم می خواستم زنگ خونمون را بزنم که دیدم قدم نمی رسد، برای همین خواستم در بزنم اما اون قدر کوچیک بودم که نمی توانستم صدای تق تق در را دریاورم.

اما شروع کردم به جیک جیک و جیک جیک. بلند، بلند، جیک جیک می کردم تا اینکه مامانم در را باز کرد. گفت: آخی، چه نازه، کاشکی نیلا اینجا بود. اون خیلی جوجه ها را دوست داره و همیشه دوست داره تبدیل به یه جوجه بشه. بعد مامانم یه سبد آورد و من را توش گذاشت، بعدش برام آب و دون آورد و بعدش من با خودم گفتم: ایش اینا چیه برای من آورده. من دوست داشتم برام کیک شکلاتی و شیر توت فرنگی بیاره. اما انگار خیال نداشت بیاره و من از سر ناچاری و گرسنگی دون و آب را خوردم بعدش که خودم با خودم گفتم: بَدک نیست، خوش مزه تره از کیک شکلاتی و شیر توت فرنگی. راستی اگر جوجه بمونم چه می شه؟ مجبورم تا آخر عمرم توی این سبد زرد بمونم وای چقدر بد می شد.

همین لحظه مامانم اومد به من نگاهی کرد و با خودش گفت: وای چرا نیلا نمی یاد؟ چرا دیر کرده؟ بعد سمت من اومد و بهم گفت: جوجه کوچولو جایی نری ها. من می رم ببینم نیلا کجاست؟ بعد کلید را

برداشت و رفت. با خودم گفتم آخه من به این کوچیکی کجا برم. خنده ام گرفت. اگر بتونم از یه پله بپریم هنر کردم. من آخه چه جور از اینجا بپریم با خودش چی فکر کرده. یه دفعه دوباره فکر کردم من چه جور برگردم به حالت اولم. بعد یه فکر خوب به سرم زد یادمه وقتی ۵ سالم بود مامانم از نمایشگاه کتاب یه کتاب درباره ی جادوی جوجه ها برام خریده بود و توی اون نوشته بود، اگر روزی تبدیل به یه جوجه شدید و می خواستید به حالت اول برگردید اجی مجی را به صورت برعکس دریاورید و با صدای بلند بگویید: لاترجی، اجی، مجی منم با فریاد گفتم: جیک جیک جیک جیک و معجزه شد و به حالت اول برگشتم. مامانم همون موقع اومد خونه و با نگرانی گفت: این دختر یک دفعه کجا غیبش زده. بعد یک دفعه گفت: نیلا تو اینجا جایی تمام پارک را دنبال گشتم. من به مامان گفتم: نگران نباش من شر و مُر و گنده اینجام. آخیش، خدا را شکر. بعد به من گفت: آهان راستی یه جوجه برات پیدا کردم، اونم چه جوجه ای، اینقدر خوشگله، اینقدر نازه. عین همون جوجه ای که دوست داشتی بشی. بیا ببینش. بیا. و قبل از اینکه بگم مامان وایسا، سبد خالی را برداشت آورد بعد گفت: جوجه کجا رفته؟ قبل از اینکه برم پارک دنبالش برگردم اینجا بودا. پس کجا غیبش زده؟ آخه جوجه به اون کوچیکی نمی تونه از این سبد به این بزرگی بپره. منم خندیدم و گفتم: حتماً خواب دیدی. آخه جوجه اینجا. سلام. عیدتون مبارک. ان شاء الله سال خوبی برایتان باشد پر از برکت و سلامتی جواب نامه ی من را یادتون نره بدید من منتظر جواب نامه ام هستم.

۱۴۰۰/۱/۳

«به نام خدای بهار»

سلام ترش گوجه سبزه های بهاری که زیر دندان خُرج صدامی کنند به رونیا حاجی قاسمی. چقدر خوب است که نامه هایت به دستم رسید و مثل قطره های باران بهار بر جانم نشست. این روزهای جادویی بهار را چه کار می کنی؟ امتحانات تمام شده اند؟ می دانم که کمی دیر به نامه های تو جواب می دهم. باید بگویم: ببخش این کرونا شده قوزی بالای قوز. می دانی چرا؟ چون هر لحظه ورژن جدیدش از راه می رسد و تعداد بیشتری از مردم را درگیر خودش می کند. الان نمی دانم ورژن چندش هستیم؟ برزیلی یا هندی؟ همین باعث تعطیلی کانون شده بود.

در این نامه از داستان «نیلاهنوز برنگشته» حرف خواهیم زد.

چقدر دلم خواست من هم آن چوب جادویی نیلا را داشتم و کارهایی که دلم می خواهد را روبه راه کنم. داستان های تخیلی همیشه ی خدا دست مایه ی خوبی برای نوشتن هستند. وارد دنیای خیالی داستان شدم و آرزوی نیلا را با چشم هایم دیدم. می دانی آرزوی نیلا خیلی کودکانه و دل چسب است. اینکه آدم دلش بخواهد جوجه بشود، یک آرزوی ساده و قشنگ است. من اگر جای تو بودم از این نقطه های داستان به راحتی عبور نمی کردم و بیشتر آن حس و حال را می نوشتم. یک جایی توی داستان از سختی های جوجه بودن نوشتم. خیلی از این جمله ها لذت بردم و به این فکر کردم، معلوم است که رونیا توی زندگی شخصی اش هم منطقی فکر می کند. چون به عواقب کار اشاره کرده است. می دانی کجا را می گویم؟ «وضع خیلی بدی بود و به این فکر افتادم که برم خونمون. به هر سختی و مکافات که بود، رفتم خونمون و...» یک نکته ی کوچولویی را می شود وارد داستان کرد تا این قسمت داستان زیباتر پیش برود. مثلاً



جایی که گفته‌ای «بچه‌های کوچیک منو فشار می‌دادن»، اگر بیشتر به جزئیات توجه می‌کردی فضای داستان قابل لمس‌تر می‌شد. مثلاً می‌گفتی توی راه بچه‌های پیش‌دستانی تعطیل شده بودند یکی از آن‌ها که خیلی سُر و شیطان بود گلویم را محکم گرفت. جیک، جیکی می‌کردم که بیا و ببین. واقعاً داشتم خفه می‌شدم. شخصیت مامان نیلا شوق و ذوقش زیاد بود و این جذابیت داستان را بیشتر کرده بود. فکر بکر آخر داستان برای برگشت از حالت جوجه‌ای هم جالب بود. و باز هم اگر آنجا می‌توانستی جزئیات بیشتری بیاوری مثلاً یکدفعه قد کشیدم و کرک‌هایم ریخت. دست‌هایم رشد کرد. سبد دیگر اندازه‌ام نبود و ترق شکست، داستان جذاب‌تری می‌شد.

بی‌صبرانه منتظر حرف‌های تومی مانم.
دوستت - آفرینش‌های ادبی - ۱۴۰۰/۲/۱۹

«نامه‌ی بی‌حاصله»

نامه کوچولو منتظر بود. این آقای پستیچی هم همش عصبیش می‌کرد، از بس که هی ماشینش سوخت کم می‌کرد. آخرسر هم نامه کوچولو تصمیم گرفت بره. اگر پیاده بره زودتر می‌رسه تازه. اگر پیاده نره همش علف می‌شه پس تصمیم خودش را گرفت و از ماشین پیاده شد. یکی، دو متر که از ماشین آقای پستیچی دور شد گفت: آخیش، دیگه از این همه گرد و خاک لابه‌لای این همه نامه راحت شدم. یواش، یواش داشت هواتاریک می‌شد وقتی که شب شد، یه کم سردش شد، یه صدایی می‌اومد. انگار صدای گرگ‌هاست. نه صدای گرگ‌ها نیست. اما یواش یواش داشت پشیمون می‌شد که شاید اگر توی ماشین آقای پستیچی بود بهتر بود. چند دقیقه بعد گفت: نه بابا اینطوری هم خوبه. اما از سر لجبازی انگار می‌خواست تا ته مسیر، خودش پیاده بره. خلاصه داشت می‌رفت که یکدفعه از صدای یک سگ رفت پشت یک سطل آشغال قایم شد اما سگ پیداش کرد و دنبالش کرد و نامه کوچولو مجبور شد که فرار کنه. اما سگ ول‌کنش نبود و همین طوری دنبالش می‌کرد. همین طور که تند تند می‌دوید به این فکر می‌کرد که چرا سگ دنبالش می‌کنه؟ اون که کاری نکرده ولی به هر حال سگ هنوز دنبالش بود.

حالا بریم سراغ آقای پستیچی ببینیم چه کار می‌کنه؟

آقای پستیچی و نامه‌های رنگی رنگی رسیده بودن به یک تعمیرگاه ماشین. آقای تعمیرکار ایراد ماشین را پیدا کرده بود و ماشین را درست کرده بود و اونا هم رسیده بودن به شهر. به نظر من کاشکی نامه کوچولو هم با اونا بود تا حالا رسیده باشه شهر اما نامه کوچولو نمی‌دونست این اتفاق می‌افته. فکر می‌کرد نامه‌های دیگه حالا حالاها علف آقای پستیچی اند و به شهر نمی‌رسند، اگر هم برسند خیلی دیر می‌رسند. ولی به هر حال دیگه رفته بود.

حالا بریم سراغ نامه کوچولو ببینیم با سگ چه کار کرده؟

یک دفعه از شانس خوب نامه کوچولو صاحب سگ سر رسید و به سگش گفت: دوباره تویه چیز قرمزی دیدی و فکر کردی گوشته؟ ای سگ شیطون! و سگش را با خودش برد.

تازه اونجا نامه کوچولو فهمید که چرا سگ دنبالش می‌کرده، چون تمبر روی بدنش قرمز بوده. آقای پستیچی هم تمام نامه‌ها را رسوند به صاحب‌هاشون اما وقتی لیست دفترچه‌اش را باز کرد دید نامه نیست و با خودش گفت: اما کی می‌تونه باشه؟ برگشت پیش آقای تعمیرکار همه جا را گشت. در همون لحظه نامه کوچولو خسته و کوفته رسید به مغازه‌ی آقای تعمیرکار و دوباره از شانس خوبش، آقای پستیچی هم اونجا بود. آقای پستیچی کلی خوشحال شد و نامه کوچولو را برداشت و توی کیفش گذاشت و بردش به صاحبش رسوند. اما آقای پستیچی آخرش نفهمید که نامه کوچولو وسط جاده از اونا جدا شده و نه تعمیرگاه.

«به نام خدای گل‌های قشنگ»

رونیا جان!

سلامی به خوشبویی گل‌های شهرتان؛

سلامی سرخ و زرد یا سبز و ارغوانی به رنگ همه‌ی گل‌هایی که در محلات می‌درخشند. رونیا حاجی قاسمی عزیزم، امیدوارم حال دلت مثل این هوای دل‌انگیز بهاری باشد. داستان نامه‌ی بی‌حاصله را خواندم. ای بابا چه نامه‌ی عجولی!

دلم می‌خواست بدانم چی تویش نوشته که اینقدر عجله داشت تا به مقصد برسد؟ راوی داستان یک جاهایی یواش یواش پایش را گذاشته توی داستان. می‌دانی کجا؟ مثلاً آنجا که می‌گوید «به نظر من کاشکی نامه کوچولو با اونا بود.»

و گاهی هم بی‌حاصله از راوی است که یادش رفته، داستان توی گذشته اتفاق افتاده یا الان در حال بوجود آمدن است.

مطمئنم که خودت می‌دانی جناب راوی که انتخاب کرده‌ای سوم شخص است و افکار و احساسات شخصیت‌های داستان را بیان می‌کند. یک جاهایی راوی نامه کوچولو را روایت کرده و جای دیگری پستیچی را. خوب تا اینجا که خیلی هم عالی است.

ولی چون مثل صحنه‌های نمایشنامه از هم جدا شده، داستان دارای پرش داستانی شده و خواندنش کمی سخت شده.

حالا تو به عنوان نویسنده‌ی داستان، بیا و جناب راوی را هدایت کن تا داستان از این حالت دربیاید.

دیدنی وقتی مامان‌ها لباس روی سبد می‌اندازند یک گیره به لباس می‌زنند که باد آن را نبرد؟ داستان تو هم احتیاج به گیره دارد تا بیشتر به هم متصل بشود.

مثلاً آنجا که گفته‌ای «بریم سراغ نامه کوچولو ببینیم با سگ چکار کرده؟» می‌شود گفت: «پستیچی از دور سگی را می‌دید که کنار جاده هاپ، هاپ می‌کرد. نامه زیر پای سگ داشت له می‌شد که صاحب سگ ...» پس داستان‌ها لازم دارند که منسجم باشند یعنی همان قضیه‌ی گیره و لباس و ...

منتظر داستان‌های جدیدت هستم.

دوستت - آفرینش‌های ادبی

نامه‌های ماندگار

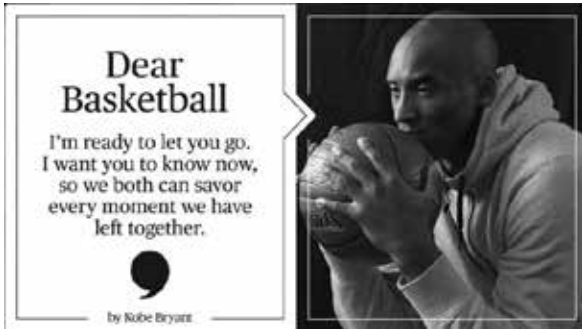
بسیاری از بزرگان علم و ادب و هنر، در طول زندگی خود به دوستان، خویشان و بستگان و یا سایر شخصیت‌های هم عصر خود نامه‌هایی نوشته‌اند. این نامه‌ها که گاه کاملاً دوستانه‌اند، حاوی مطالب بسیار ارزشمند و ماندگاری هستند و زوایای مختلفی از زندگی آن بزرگان و افکار و عقایدشان را بازتاب می‌دهند. در بخش «نامه‌های ماندگار» هر بار چند نمونه از این نامه‌ها را مرور می‌کنیم.

به هفته سالگی‌ام کوبی بین برایانت (Kobe Bean Bryant)

کوبی برایانت در ۲۳ آگوست ۱۹۷۸ در فیلادلفیا، پنسیلوانیا، ایالات متحده آمریکا به دنیا آمد. او پسر بازیکن سابق NBA، جو "Jellybean" برایانت است. او را اعجوبه‌ای جوان در دنیای بسکتبال می‌دانند؛ فقط کافی‌ست بدانید در آخرین بازی‌اش توانست ۶۰ امتیاز فقط خودش به دست آورد. او را یکی از پرافتخارترین چهره‌های فراموش‌نشده بسکتبال می‌دانند؛ کسی که توانست در طول ۲۰ سال بازی بسکتبالش بیش از ۳۰۰۰۰ امتیاز کسب کند. این اسطوره‌ی دنیای ورزش، در زندگی شخصی هم یک اسطوره است. کوبی، در سن ۱۷ سالگی نامه‌ای جالب به خودش نوشت؛ او در این نامه هرآنچه قرار بود برایش اتفاق بیفتد را پیش‌بینی کرده است:

تقدیم به ۱۷ سالگی‌ام،

وقتی رویای تیم لیکرز (Lakers) ات فردا تحقق یافت، تو باید یادگیری چطور بر روی آینده، خانواده و نزدیکان سرمایه‌گذاری کنی. به نظر ساده می‌رسد و شاید فکر کنی خیلی پیش پا افتاده است اما بهتره است کمی وقت صرفش کنی. من گفتم سرمایه‌گذاری و نگفتم، صرف وقت. اجازه بده برایت توضیح بدهم؛ صادقانه اگر بخواهیم قضاوت کنیم، دادن و صرف تعلقات مادی به برادر و خواهرهایت و حتی دوستانات شاید به نظر تصمیم درستی بیاید. تو عاشق آنها هستی چون آنها همیشه در مسیر رشدت در کنارت بوده‌اند، پس بهتر است کل موفقیتات را با آنها شریک باشی... تو برای شان خانه می‌خری، خانه‌ی بزرگی می‌خری، تمام بدهی‌هایشان را پرداخت می‌کنی تا زندگی راحتی داشته باشند، درست است؟ اما روزی فرامی‌رسد که وقتی دوباره فکر می‌کنی، متوجه می‌شوی تو فقط مانع پیشرفت آنها شدی! در واقع تو مراقب آنها بودی تا فقط خودت احساس خوبی داشته باشی، چون فقط تویی که خوشحالی وقتی آنها بدون هیچ غم و غصه‌ای لبخند می‌زنند... و این دقیقا خودپسندی خودت را نشان می‌دهد. وقتی که از خود راضی هستی و این حس را تقویت می‌کنی، در حال نابود کردن رویاهای بهترین‌های زندگی‌ات هستی؛ تو با اضافه کردن مادیات به زندگی آنها، آنها را از داشتن بهترین نعمت‌های این دنیا یعنی استقلال و رشد محروم می‌کنی.



این را بدان که تو قرار است رهبر خانواده‌ات باشی؛ قرار است تصمیم‌های سختی بگیری... حتی اگر دوستان و نزدیکان آن‌ها را درک نکنند در آن زمانی که تصمیم می‌گیری.

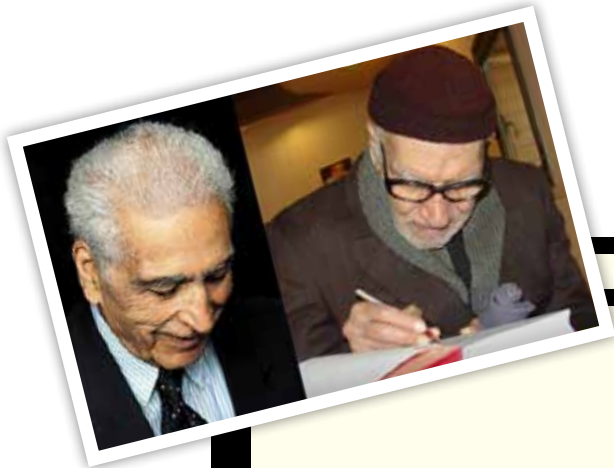
برای آینده آنها سرمایه‌گذاری کن؛ فقط به آن‌ها نبخش! از موفقیت، ثروت و نفوذت استفاده کن تا نزدیکان را در بهترین موقعیت ممکن‌شان قرار بدهی تا بتوانند رویای خودشان را به دست بیاورند. آن‌ها را تشویق کن به مدرسه بروند، بهترین شغل‌های ممکن را برای آنها دست و پا کن و اجازه بده رهبر حق خودشان باشند. این فرصت را به آنها بده تا با تلاش سخت و پافشاری به همان موفقیت‌هایی برسند که تو رسیدی و قرار است برسی. من این نامه را الان برایت می‌نویسم و از الان هم باید اجرایش کنی. شاید ابتدا ازت دلخور بشن که قرار نیست پولی اضافی به آنها بدهی و چون تو موفق‌تری آن‌ها نباید تلاش کنند، اما تو اینکار را نکن. این اعتماد به زندگی راحت فقط باعث تن پروری و بی‌هدفی در زندگی می‌شود. با گذشت زمان تو آنها را خواهی دید که رشد کرده‌اند و مستقل‌ند. رویاهای خودشان را دارند دنبال می‌کنند و زندگی خودشان را دارند و هم چنان از تو هم بابت این نعمت بزرگ ممنون‌اند. چیزهای خیلی بیشتری هست که باید برات بنویسم، اما در ۱۷ سالگی، آنقدر چیزهای جذاب‌تری هست که نخواهی اهمیتی به این نامه ۲۰۰۰ کلمه‌ای بدهی.

دفعه بعد که برات بنویسم، احتمالاً راجع چالش‌هایت در مورد کارت و اینکه نزدیکان چه نقشی تو کارت دارن، برات بخواهم بنویسم. اما مهم‌ترین توصیه من به تو این است که اجازه ندهی خانواده‌ات، تبدیل به رئیس‌ات باشند. سعی کن والدین‌ات همیشه والدین باقی بمانند.

قبل از امضای اولین قراردادت، به بودجه مورد نظرت برای اینکه خانواده‌ات در شرایط خوبی زندگی کنند، بتوانی کسب و کارت را داشته باشی و به دیگران کمک کنی تا موفقیت بلند مدتی داشته باشند فکر کن. با این کارت، بچه‌های بچه‌هایت هم آینده خوبی خواهند داشت و یاد می‌گیرند مستقل باشند. زندگی تو دارد به یک تغییر بزرگ نزدیک می‌شود و اتفاق‌ها سریع‌تر از قبل در حال رخ دادن هستند. اما همیشه بعد از ۹ ساعت تمرین در طول روز، قبل از خواب به این چیزهای مهم هم فکر کن.

بهم اعتماد کن، اگر از اول گام‌های درستی برای آینده‌ات برداری از هزاران دل‌آزردگی و ناراحتی و اتفاق بد خودت را دور نگه می‌داری. باتمام عشق؛ کوبی.

نامه مهدی آذر یزدی به محمد علی اسلامی ندوشن



«آقای دکتر سلام و دست مریزاد! خیلی دلم می‌خواست این نامه را بنویسم، اما نمی‌دانستم چه جور و چی بنویسم و می‌ترسیدم که مانند آخرین آن مغفل باشد. آخر نتوانستم خودداری کنم زیرا که حالتی رفته بود که این کاغذ خط‌دار و خودکار بیک، به فریاد آمده بودند. قضیه این‌ست که قسمت اول سفر تاجیکستان را در اطلاعات خوانده بودم و کیف کرده و لذت برده بودم. همیشه هم از آثار شما همین انتظار را داشتم که انتظار بر حق و مستند و مستدلی است اما شبی که قسمت دوم و پایانی آن گزارش چاپ شده بود، جوانی که دانشجوی رشته فیزیک-کاربردی است و گاهگاه احوالی از من می‌پرسد، سر رسید و اوّل چیزی که پرسید این بود که: سفر تاجیکستان دکتر را دیدی؟ گفتم: بله، ایناهاش، دارم آخرین سطرهایش را می‌خوانم، چطور مگه؟ گفت: خیلی عالیه، من و داداشم و خواهرم و پدرم آن را با هم خواندیم و پدر پنجاه و پنج ساله‌ام از شوق گریه می‌کرد و می‌گفت: بارک‌الله و آفرین!»

مدّت‌ها بود که چنین چیزی نخوانده بودیم که از یک طرف سفرنامه ناصر خسرو را تداعی می‌کند با ریزه‌کاری‌ها و داوری‌هایش و از طرفی حافظ را و مبارزه نهان و آشکارش را با ریاکاری‌ها و دغلبازی‌ها و چقدر دلیر است این مرد که وقتی به خجند و اشروسنه می‌رسد بی‌پروا همه چیز را روی دایره می‌ریزد و می‌داند که کسانی برایش مضمون کوک می‌کنند. گفتم: بله... و هویتی ما این‌طورند که در دل مردم جا دارند و اسلامی ندوشن یعنی همین و همین دیگه و جای خوشوقتی است که مردم همه چیز را می‌فهمند و نه فلسفه‌خوان و ادیب، بلکه دانشجوی فیزیک کاربردی هم و بقیّه دل‌ها و جان‌های پاک هم. والحمدلله و خداوند شما را اقلّاً ۴۶ سال دیگر در نهایت سلامت و امن و آسایش نگهبان و یاری‌رسان باشد تا باز هم بنویسید و مردم را زنده دل نگاه دارید تا ببینیم چه می‌شود و چگونه درست می‌شود.»

دنامه، دلوخته های اعضای دیروز مکاتبه‌ای و مریبان پاسخگوی آنهاست. اعضای که اکنون هر کدام در شغل و سمتی به کار مشغولند اما هیچ‌گاه یاد و خاطره و تأثیر شگفت‌نامه نگاری خود را با مرکز آفرینش های ادبی فراموش نخواهند کرد. اگر شما هم روزی روزگاری، عضو مکاتبه‌ای بوده‌اید، می‌توانید دلوخته و یا خاطره‌ی خودتان را برای این صفحه بفرستید و با اگر از شاعران، نویسندگان و هنرمندان شهر خود کسی را می‌شناسید که قبلاً عضو مکاتبه‌ای آفرینش های ادبی بوده در این زمینه اطلاع رسانی کنید.

خانه‌ی کودکی

به‌نوش بساک کاظمی؛ مریبان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان خوزستان

عضو قدیم مکاتبه‌ای استان خوزستان

مریبان پاسخگو: خانم فخریه آلبودویرج و زهره تقوی اهرمی

به‌نوش بساک کاظمی متولد ۱۴ آبان ۱۳۵۷ است. اوکارشناسی ارشد در رشته‌ی مردم‌شناسی دارد. او مجری و مدرس فن بیان، کارگردان مرکز ملی اسیتز، مدرس و قصه‌گوی بین‌المللی، نویسنده و روزنامه‌نگار است. همچنین به‌نوش بساک کاظمی تاکنون نویسنده کتابها و مقالات متعددی مانند: قصه بازی نمایش (بخش بازی) / کتاب از زون‌گشون تا پاگشون / چندین مقاله در ارتباط با قصه‌گویی با عنوان نقش ابزار در قصه‌گویی و قصه‌گویی کهن‌ترین و جدیدترین هنر / کتاب کار بازی و سرگرمی برای مدارس شهرداری تهران در سه سطح از پایه اول تا پایه ی ششم ابتدایی بوده است.



تابستان و زمستان برایمان فرقی نداشت هر وقت که فرصت پیدا می‌کردیم - حتی یک دقیقه - سر راهمان سری به کانون می‌زدیم.

خانه‌ی کودکی‌مان در همسایگی کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود و ما یعنی من و خواهر و برادرهایم همگی عضو این کتابخانه بودیم و چون مکان ساختمان این مرکز فرهنگی درست بین مسیر مدرسه و خانه‌مان قرار داشت همیشه‌ی خدا آنجا بودیم. هم، فضایش را دوست داشتیم چون متفاوت و قشنگ بود و هم عاشق مری‌های مان بودیم چون بسیار مهربان و هنرمند بودند.

همیشه لایه لای کتابهای درسی‌ام، کتابهای امانتی کتابخانه هم بود که گاهی فصل امتحانات خصوصاً دبیرستان مادرم شاکمی می‌شد که مطالعه‌ی آزاد ممنوع است. دوست‌داشتنی‌ترین کتابی که از کتابخانه به امانت بردم درست یادم هست کتاب "من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید" نوشته‌ی احمد رضا احمدی بود.

یک روز مری‌مان پاکت نامه‌ای به من داد و گفت دخترم ازین به بعد متن ادبی و شعری که می‌نویسی را می‌توانی برای آفرینش‌های ادبی پست کنی. آنجا یک مری هست که نامه‌ات را می‌خواند و آثارت را بررسی می‌کند، تو را راهنمایی و جواب نامه را برایت پست می‌کند و البته یک پاکت نامه‌ی تازه هم به همراهش می‌فرستد تا دوباره برایش نامه بنویسی.

۳۳ سال پیش عضو مرکز مسجد سلیمان و عضو مکاتبه‌ای آفرینش‌های ادبی خوزستان بودم، خانم آلبودویرج و خانم تقوی نامه‌هایی که برایشان می‌فرستادم را پاسخ می‌دادند گاهی شعر گاهی داستان و گاهی متن ادبی می‌نوشتیم. وقتی نامه با دست خطی خوش و خواندنی و پر از امید برایم می‌رسید دلم می‌خواست بدانم صاحب آن دست خط که حتماً روح لطیف و مهربانی دارد چه شکلی است؟...

یادم می‌آید در یکی از اولین نامه‌ها مری برایم نوشته بود از پنجره‌ی اتاقم بیرون را نگاه می‌کنم، بچه‌ها در حیات کانون فوتبال بازی می‌کنند و جای تو خالی است... شاید او فکر می‌کرد پسر هستم برای همین در نامه‌ای که در پاسخ برایش فرستادم نوشته‌م که من دختر هستم.

با دیدن کارت عضویت یاد خاطرات کودکی‌ام زنده شد. تصویر آن نامه‌هایی که بدون تمبر به مقصد می‌رسید و کودکی که روی پاکت نامه آدرس را در بغل گرفته بود همیشه برایم جذاب بود. چه قدر خوب که بخش مکاتبه‌ای کانون هنوز هم فعال است.

بنویس تا راه را به تو نشان دهم

سمیه آوند؛ کارشناس ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان فارس



عضو قدیم مکاتبه ای استان فارس

مری پاسخگو؛ خانم مهین دیهیمی

سمیه آوند متولد شهریور ماه سال ۱۳۶۴ است. او پژوهشگر پسادکتری دانشگاه شیراز است و دکتری زبان و ادبیات فارسی دارد. کارشناس آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان فارس، مدرس دانشگاه فرهنگیان شیراز، عضو انجمن نویسندگان کودک و نوجوان کشور، پژوهشگر حوزه کودک و نوجوان، مولف و ویراستار است. او تاکنون ۱۲ عنوان کتاب نگاشته است.

روزها منتظرش بودم. خوب یادم می‌آید امتحان آخرمان ریاضی بود و از قضا نهایی. سوال‌ها نه آسان بود و نه سخت. حوصله فکر کردن به سوال‌ها را نداشتم و فقط دلم می‌خواست هر چه زودتر تمام شود. درست و نادرست همه را جواب دادم و سریع برگ را به معلم تحویل دادم. نگاهی به بچه‌ها انداختم؛ هنوز هیچ کس از سر جلسه بلند نشده بود. خانم معلم پرسید: «امتحان چطور بود آوند؟» لب‌هایم را آویزان کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم. برای اینکه هرچه زودتر به خانه برگردم، زیر لب خداحافظی کردم و از مدرسه بیرون زدم. برای خلاصی از ظل آفتاب که هرچیزی را بخار یا ذوب می‌کرد، همه راه را دویدم تا به کولر خنک و نمور خانه پناه ببرم. در طول مسیر به این فکر می‌کردم که امروز حتما پست، نامه را برابم آورده است. مگر می‌شود آنقدر طول بکشد؟

داخل کوچه که پیچیدم، از دور دیدم جلوی در خانه یک موتوری ایستاده و خورجینی بلند و پشمی با راه راه مشکی و سفید پشت سرش انداخته است. چشم‌هایم را تنگ کردم و دستم را سایه بان چشم‌هایم کردم. مرد که انگار از در زدن ناامید شده بود، روی موتور پرید. با دو سه همدل موتور روشن شد و گازش را گرفت تا برود. با خودم گفتم نکنند پستی بود. بی‌اختیار دویدم و با فریاد صدایش زدم. یک آن صدای مرا شنید و ایستاد. نفس نفس زنان خودم را به او رساندم. اخم‌هایش را در هم کشید و دستی به سبیلش زد. عینک آفتابی‌اش را به کلاهش چسباند. سلام کردم و گفتم: «شما در خانه ما را زدید؟»

لبخندی زد و دستش را توی خورجین موتور برد. پسر کچل روی کاغذ، سرکی کشید. نگاهم به لبخندش گره خورد. پست چی پرسید: «خانم سمیه آوند؟»

نیشم تا بناگوش باز شد. گفتم: «بله خودم هستم». گفت: «نامه دارید». دل توی دلم نبود. با این حرف پیش خودم فکر کردم نامه که ندارم دنیا را دارم. از ذوق بی‌اختیار پاکت را از دستش قاپیدم و خداحافظی کردم. کلید را روی در انداختم و به سرعت توی اتاق انباری دویدم. کنار تشک‌ها برای خودم خلوتی درست کرده بودم. بدون آنکه لباس‌هایم را در بیاورم و بی‌توجه به گرما و مسیری که دویده بودم، توی خلوتگاه خزیدم. پاکت را باز کردم.

برایم نوشته بود: بنویس تا راه را به تو نشان دهم. دستت را بگیرم و پروبالت دهم.

حالایک دوست نامه‌ای پیدا کرده بودم. نامه می‌نوشتم و جواب می‌گرفتم. گل می‌گفتم و گل می‌شنیدم. سه سال نوشتم و صبورانه پاسخ گرفتم. آن پسر کچل و یک خواننده صبور و آگاه که هرگز نفهمیدم که بود، مرا عاشق نوشتن کرد. عاشق خواندن و مسیرم را از سن ۱۱ سالگی روشن کرد. اگرچه هیچ‌گاه نشناختمش اما هر کجا هست خداپا به سلامت دارش.

فرانامه

بدون شک، همه ی مریبان پاسخگو در طول کار خود با تجربه های جالب و خاصی از نامه های اعضا مواجه بوده اند: دریافت نامه هایی که در آن عضو با فطرت پاک و ساده ی خود، درخواست عجیبی از مریبی دارد، دیدگاه لطیف و طنز آمیزی را بیان می کند و یا به شکل های گوناگون دیگر، مریبی را شگفت زده می کند. مواردی فراتر از یک نامه نگاری ساده که شاید خواندن آن برای سایر مریبان خالی از لطف نباشد. «فرانامه» عنوانی است که برای این بخش برگزیده ایم. بر خورد خلافتانه ی مریبی پاسخگو در مواجهه با چنین نامه هایی، بسیار حائز اهمیت است.

فارس/ پاسخگو: میترا یگانه/ عضو: ملیکا زارع

گروه سنی: نوجوان

شماره توالی مکاتبه: چهارم

دلایل انتخاب این پاسخ

مریبی در این پاسخ با لحنی دوستانه، درباره تمام دغدغه هاییکه ملیکا در نامه به آن ها اشاره کرده است، صحبت شده. لابه لای صحبت های صمیمانه به مباحث ادبی هم پرداخته و درباره شخصیت پردازی در داستان توضیحاتی داده است. در پایان هم شعری از خانم نظری آورده است. به این ترتیب عضو حس نمی کند دست کم گرفته شده و به افزایش عزت نفس که یکی از دغدغه های اوست توجه کرده است.

<< نامه ۱۶ دی >>

(ساعت ۹ شب)

سلام باباجان! حالت چطور است؟ خوبی؟ حال دلت را می گویم. آخر حال دل من خیلی خیلی خوب است. من واقعاً واقعاً از اعماق وجودم احساس آرامش و آسایش دارم؛ نمی دانم شاید مثل جودی رمز خوشبختی را کشف کرده باشم اما به هر حال دیگر از هیچ چیز خودم بدم نمی آید یا شاید هم اینطوری حس می کنم ولی هر آنچه که هستم از آن راضی ام، خودم را پذیرفته ام، خودم را، لحن حرف زدنم را، نشستن و برخاستنم را، خانه یمان را، جوش های دوران بلوغم را، گریه هایم را، خنده های از ته دلم را، داشته هایم را، نداشته هایم را، هر چه که هست را دوست دارم. واقعاً انسان باید اول خودش و دوم نیز خودش را دوست بدارد البته این ناگفته نماند که انسان باید خدا را پیش از همه دوست بدارد آن هم به طور عمیق زیرا به گفته نیل دونالد والش {نویسنده کتاب گفتگو با خدا که کتاب بسیار پر باری ست و امیدوارم شما آن را دست کم یکبار خوانده باشید}:

خدا روح آدمی است و زبان روح، احساس است. من عمیقاً این جمله را دوست دارم و آن را با جان و دلم لمس می کنم و می پرستم.

حال از هرچه که بگذریم باید کسی را دوست داشت زیرا عشق و احساس و محبت یکی از مهم ترین نیاز های اساسی انسان است که برآورده سازی آن بسیار در حال و هوای او تأثیر دارد. باباجان!

باید از اعماق وجودم به شما عرض کنم که واقعاً از نامه ای که برای من نوشته اید بسیار بسیار هیجان زده شدم و زمانی که صبح آن را باز کردم و شروع کردم به خواندن آن از خوشحالی

قهقهه زدم تا حدی که مامانم فکر کرد من دیوانه شدم {البته همیشه این صفت پرگهر را به من نسبت می دهند و من را مستفیض می نمایند}
اکنون می خواهم پاسخ سؤالات ارزشمند شما باباجانم را با عشق بدهم:

۱- به نظر من شما یک خانم/آقای بسیار مهربان و شوخ طبع هستید البته از نظر ظاهری حدس می زنم قد متوسطی دارید، بسیار متشخص رفتار می کنید، خوش خنده هستید و یک کوچولو هم (اندازه یک هندوانه ی یلدایی) شکم دارید. [فیلم مورد علاقه ام آمده است برای همین مجبور هستم فعلاً دست از نوشتن بردارم اما باز خواهم گشت] (ساعت ۱۱:۲۰ شب)

سلام مجدد، عذر خواهی می کنم!

خب کجا بودیم؟! آها بریم سراغ جواب ها:

سؤال دوم: (البته در این مورد سؤال نکرده بودید اما من خودم دارم جواب می دم)

مادرم هم خداروشکر خوب خوب شد. آری مادرم مهم ترین فرد روی کره ی زمین در نظر من هست؛ او زمانی که من نیاز به دوست دارم، دوستم می شود؛ خواهر می خواهم، خواهرم می شود؛ پرستار می خواهم، پرستارم می شود؛ مشاور می خواهم، مشاورم می شود، او همه کس من هست. من یکی از بزرگترین آرزوهایم خوشحال کردن اوست. هو هست که همیشه مخصوصاً در مواقع سخت و حیاتی زندگی ام، فریاد زدم بوده و هست.

سؤال سوم:

خیر باباجان! من چراغ مطالعه نخریدم، راستش را بخواهید علت اصلی اش را هم نمی دانم شاید دلیل اینکه این ماه، ماه امتحانات نوبت اولم هست. راستی از امتحاناتم برایتان نگفتم! من دقیقاً ده تا امتحان داشتم که تا الان شش تای آن را با موفقیت به پایان رساندم که عبارتند از: (به ترتیب می گویم)

قرآن، علوم، عربی، ادبیات، ریاضی و مطالعات و امتحاناتی که مانده اند چهارتا هستند که آن ها نیز عبارتند از: املا، پیام های آسمانی، زبان و آمادگی دفاعی که همچنین قرار بود امتحان انشا هم داشته باشیم ولی نمی دانم چرا کنسل شد!!!

من امروز اصلاً درس نخوانده ام به همین دلیل کمی عذاب وجدان دارم اما قول می دهم فردا دقیق و کامل درسم را بخوانم. راستی یک عذرخواهی کوچولو هم به شما بابت دیرکرد نامه بدهکارم که علت اصلی اش همین امتحان هایم

بوده‌است. خب از بحث اصلی دور نشویم، من چونکه این ماه تکلیف و نوشتنی نداشتم و کارهایم اکثراً خواندن برای آزمون‌ها بود دیگر چراغ مطالعه را نخریدم و ترجیح دادم این پول را پس‌انداز کنم برای روز مبادا ((به قول قدیمی‌ها!!!)) باباجانم، مچکرم بابت تمام الطاف دلسوزانه‌ات وامیدوارم خانواده‌ی شما و همچنین خود شما در امنیت کامل و سلامتی به سر ببرید و همیشه دلتان شاد باشد. راستی من خیلی دوست دارم بدانم که آیا شما تا به حال مادر/پدر شده‌اید؟؟؟ (البته اگر این پرسش من را به حساب فضولی قلمداد نکنید) بابت اون ماجرای سطل زباله هم باید خدمتتان عرض کنم که من متأسفانه اعتماد به نفس بسیار پایینی دارم و مرغ همسایه را غاز و مرغ خودم را جوجه می‌بینم اما اکنون چند وقتی است که سعی کرده‌ام این خصلت ناپسند و آزار دهنده را کم‌کم کنار بگذارم البته با کمک صحبت‌های جناب دکتر هلاکویی عزیزم در رسانه‌ها که خواهش می‌کنم اگر از این موضوع اطلاعی ندارید که ایشان چه کسی هستند حتماً سری به صحبت‌ها و سمینارهای ایشان که آثارش در شبکه‌های مجازی موجود است، بزنید.

بابا جانم، من خیلی خوشحالم که شما مثل شیوه‌ی جودی و آقای جروی عمل نمی‌کنید و لطف می‌کنید و جواب نامه‌های من را می‌دهید و همینطور بسیار ممنون دارم شما (دیالوگ یک سریال طنز به نام پنچری) و نامه‌ی عزیزم سرکار خانم آورند گل هستم و باید یک چیز دیگر را هم بگویم آن هم اینکه من خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم و واقعاً از وجود شما در پوست خود نمی‌کنم. باباجان، راستی شما میدانستید که جین وبستر، نویسنده بابا لنگ دراز، خودش مانند جودی بوده‌است؟؟؟

البته یک جورایی چون که او مانند جروشا در مدارس و کالج‌های شبانه‌روزی تحصیل کرده است و با کمی تخیل به دنیایش رنگ و بویی تازه بخشید و آن را به رشته تحریر درآورد. بابت صدایم هم باید بگویم که در این ماه به دلیل درس‌هایم نتوانستم تمرینی داشته باشم اما قول می‌دهم پس از پایان امتحانات حتماً کارم را شروع کنم و همینطور یک فایل صوتی از خواندن یکی از انشاهایم را خدمتتان ارسال می‌نمایم و خیلی از این بابت که شما مشتاق به شنیدن صدای من هستید و به این موضوع اهمیت می‌دهید خرسند هستم.

باباجان، همچنین چندین موضوع دیگر نیز هست که فردا با شما مطرح خواهم کرد و حالا مجبور هستم که بخوابم چون که ساعت ۱:۰۷ شب هست و من صبح زود باید بلند شوم و درس خواندن را شروع کنم.

پی. نوشت: راستی معلم دینی‌مان یک درس را برای امتحان کمتر کرد که من خیلی خوشحال شدم.

<< شبستان به خیر و شادی >>

پی. نوشت ۲: راستی باباجان؟ من با چندتا از دوستانم صحبت

کردم و از شما گفتم و پرتان را دادم ولی آن‌ها فکر کردند من زیادی فانتزی می‌بافم اما مطمئنم که شما بابا لنگ دراز من هستید؛ خیلی دوستتان دارم.

<< شنبه ۲۰/دی >> (ساعت ۵:۳۰ عصر)

سلام بابا جان، حالت چطور است؟

باید ببخشید، من واقعاً در این چند روز اخیر سرم شلوغ بود و نتوانستم بسیاری از موضوعات را با شما در میان بگذارم. خب از اولین رخدادها شروع می‌کنیم:

۱- بابا جان، من مدتی پیش برنامه تلگرام را نصب کردم زیرا یکی از دوستانم به من گفته بود می‌توانیم با کمک هم از طریق فروش اجناس یک فروشگاه اینترنتی در تلگرام، پورسانتی دریافت کنیم و کسب درآمد سالم داشته باشیم. من اولش اصلاً بابت اینکه باید تلگرام نصب کنم راضی نبودم و حاضر نشدم به این کار (راستش من اصلاً از فضای مجازی خوشم نمی‌آید و اگر مجبور نبودم دوست داشتم یک گوشی ساده نوکیای ساده داشته باشم اما حیف که به دلیل نوع تدریس امسال امکان‌پذیر نیست) اما سپس وقتی به مامانم موضوع را گفتم، با اجازه او تلگرام را نصب کردم و شروع به فعالیت کردم (که این را هم بگویم که بعدها فهمیدم اصلاً و ابداً کار خوب و معقولی نیست چونکه آدم مجبور هست با همه جور آدمی سروکله بزند، لباس‌ها دیر یا زود به دستشون برسه یا نرسه و اینا مقصر اصلی تو رو می‌دونند و در واقع حق هم دارند. به عنوان مثال اولین و آخرین مشتری که از من و دوستانم خرید کرد یکی از همکلاسی‌هامون بود.

ملیکا زارع

به نام خداوند پروانه‌ها

سلام و صد سلام به دوست خوب خودم؛ ملیکا زارع

امیدوارم روزهای اردیبهشتی‌ات به خیر و خوشی به پایان رسیده باشد و شاد و خرم باشی.

برای تبریک عید از تو ممنونم. امیدوارم از پیام تبریک و کارت پستال من خوشتر آمده باشد.

چه خوب است که تصمیم داری زودتر و بیشتر برایم نامه بفرستی. از دیدن نامه‌هایت خیلی خوشحال می‌شوم

🌸 ملیکا

متأسفانه فایل صوتی‌ات را دریافت نکرده‌ام. خیلی مشتاق شنیدن صدایت هستم. حتماً این بار برایم بفرست.

برای حال خوب دلت و احساس آرامش و آسایش خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم، دوست گلم. خیلی مهماست که آدم خودش را دوست داشته باشد. چه خوب که تو به این درک و دریافت رسیده‌ای.

درباره کتاب گفتگو با خدا نوشته بودی؛ زمانی که برای نوشتن یک مقاله مطالعه می‌کردم، اسم این کتاب و نویسنده‌اش را جایی دیدم، اما هنوز موفق نشده‌ام که آن را بخوانم. حالا که تو گفتی

برای خواندنش مشتاق تر شدم.

✿ خانم گلی

باید بگویم که دل به دل راه دارد و من هم وقتی نامه تو را می‌خواندم کلی ذوق کردم و

یک جا هم ریز ریز خندیدم. حالا می‌گویم کجا... آنجا که ویژگیهای ظاهری و اخلاقی من را حدس زده بودی 😊😊😊.

اعتراف میکنم که ۹۰ درصد تصور از من درست است. مخصوصاً درباره آن هندوانه یلدایی. حیف که فیلم مورد علاقات نگذاشت بیشتر من را شخصیت‌پردازی کنی وگرنه مطمئنم به جزئیات بیشتر و جالب‌تری اشاره می‌کردی.

می‌دانی که... شخصیت‌پردازی یکی از عناصر داستان‌نویسی است.

هر داستان یک شخصیت اصلی و یک یا چند شخصیت فرعی دارد. نویسنده برای هر کدام از آنها، مخصوصاً شخصیت اصلی که بیشترین تأثیر را در پیشبرد داستان دارد، ویژگیهایی را در نظر می‌گیرد و آنها را به شکل توصیف ظاهر یا نشان دادن افکار و رفتار یا گفتگوی فرد در داستان می‌آورد. اسم فرد هم در برداشت مخاطب از شخصیت، خیلی تأثیر دارد. مثل همین بابا لنگ دراز که در نامه‌های تو شخصیت من را به عنوان یک دوست بزرگتر و راهنما معرفی می‌کند؛ حالا تصور کن بابا لنگ درازی را که شکمش به اندازه یک هندوانه بیرون زده باشد. آفرین به دوست زرتنگ و درس‌خوان خودم. اینکه درس و امتحان برایم مهم است خوشحالم می‌کند. امیدوارم همه نمره‌هایت خوب شده باشد. برایم بنویس معدلت چند شده.

درباره نخریدن چراغ مطالعه، با توجه به شناختی که از تو به دست آورده‌ام، مطمئنم فکر و ملاحظاتی پشت این تصمیمت بوده است.

از فروش مجازی لباس با اطلاع مادرت برایم نوشته بودی. مطمئنم تجربه‌هایی که در این کار به دست آورده‌ای در زندگی‌ت برایم مفید خواهد بود.

خیلی مهم است آدم وقت و انرژی‌اش را جایی صرف کند که ارزشش را داشته باشد. ملیکاجان

هیچ دلیلی برای پایین بودن اعتماد به نفس نمی‌بینم. دختر اهل مطالعه و مسئولیت‌پذیری مثل تو که از حالا برای خودشناسی و رشد شخصیت تلاش می‌کند، قابل تحسین است. من به تو افتخار می‌کنم و به دوستی تو می‌بالم. لطفاً تو هم به خودت افتخار کن

بعضی از سخنرانیهای دکتر هولاکویی را شنیده‌ام. نکته مثبت در صحبت‌های ایشان تأکید بر واقع بینی است. البته من برای بهبود کیفیت زندگی بیشتر کتاب می‌خوانم. کتابهایی از برایان تریسی، وین دایر، دبی فورد و ویلیام گلیسر.

پیشنهاد می‌کنم کتاب عظمت خود را دریابید از وین دایر را بخوانی. من فایل صوتی آن را گوش داده‌ام.

دوست من! نکاتی که درباره جین وبستر و شباهت او به

شخصیتهای داستانش گفتی، درست و جالب است. می‌دانی ملیکا... وقتی نویسنده تجربه‌های مستقیم خودش را در داستان بیاورد، حس و حال داستان را بهتر به مخاطب انتقال می‌دهد. چون جزئیات ماجرا را با گوشت و پوست خود حس کرده است نه اینکه از جایی شنیده یا خوانده باشد.

خانمی! مگر درباره من به دوستانت چه گفته‌ای که فکر می‌کنند فانتزی می‌بافی؟

من دوست مکاتبه‌ای تو هستم. ما درباره خودمان و شعر و داستان برای هم می‌نویسیم و از این دوستی ادبی لذت می‌بریم و چیزهای تازه یاد می‌گیریم. کاملاً واقعی... همانطور که دکتر هلاکویی می‌گوید.

راستی ملیکا تو فرم مشخصات اعضای مکاتبه‌ای را پر کرده‌ای؟ یک بار دیگر فرم را برایت می‌فرستم. لطفاً آن را کامل کن و با نامه بعدی‌ات برایم بفرست. ممنونم.

در پایان به پاس خوبی‌های مادر مهربانت این شعر را تقدیم می‌کنم:

عزیزم

بهترینها را برایت آرزو می‌کنم و به خدای توانا می‌سپارم.

دوست تو: مرکز آفرینشهای ادبی

پروانگی

ای از تمام موج‌ها

پریبچ‌تر، پرتاب‌تر

ای از تمام بال‌ها

پروانه‌تر

ای روح سرسبزی‌نگی

ای از همه خورشیدتر

ای از تمام آب‌ها

آینه‌تر

از خواب‌های پیلگی

بیدارمان کن یک نفس

بگذار تا با شور تو

یک باره سر بیرون کنیم

از میله‌های این قفس.

شاعر: مهدیه نظری

پاسخ داده شده به عضو متناسب با نیاز وی بوده و در هدایت عضو و افزایش انگیزه و اشتیاقش برای ادامه‌ی مسیر موثر واقع شده است.

به نام جانان..

سلام، آرزو میکنم حالتون به اندازه‌ی حس اول شروع کردن به کتاب جدید، همونقدر با ذوق و شوق و پر از حس خوب باشه ❀ اینکه بدانی یک غریبه‌ی بسیار آشنا، در جایی منتظر نامه‌ی از تو باشی، آنقدر شیرین است که توصیفش از دست من و کلمه‌ها عاجز است.

چه جالب که در این حس با هم مشترک بودیم تک به تک جمله‌هایی که گفتین در مورد طولانی نشستن یک جا به شدت درک کردم و البته باید بگویم نوشتن نامه برای کسانی که دوستشان دارم اصلا و ذره‌ای برایم خسته کننده نیست و حتی گاهی سعی میکنم زیادی پر حرفی نکنم در این مورد(--).

ممنونم از دعای خوب و قشنگتون و همچنین تعریف زیباتون از متن که همیشه باعث میشه به عالمه حالم خوب شه؛ یقین دارم که همیشه برای نوشتن و خواندن کتاب‌های غیر درسی و مطالعه‌ی آزاد وقت دارم، نوشتن و خواندن کتاب بخشی از زندگی من هستن که بدون آنها زندگی کردن به شدت سخت است و همیشه فرصت دارم تا متنی که نوشتم را با شما در میان بگذارم. با قرارمان که ۱۵ هر ماه باشد موافقم، می‌خواهم من هم یک قرار به قرارمان اضافه کنم، بیابین در نامه‌هایی که مینویسیم ساعتی که داریم آن را مینویسیم را بگوییم، از اینکه بدانم در چه ساعتی نامه نوشته شده دلیلش را نمیدانم اما به شدت برایم شیرین است. خب فکر کنم که دیگر وقتش است که متنم را برایتان بنویسم:

شقایق‌های بنفش منتظر دستان احیاگر و خارق العاده‌ی تو هستند!

ولی تو دست‌هایت به کجا گیر است؟!

سوار بر اسب سپیدت تاختی تا آسمان‌ها، گم شدی در تکه ابرهای بی شمار...

نمیبینمت! شاید هم در غباری از اندوه و حسرت ناپدید شدی!!

صدای آواز عجیبیت با آن حزن همیشگی اش که تا ژرفای وجود آدم رخنه می‌کرد، کجاست؟! چرا دیگر نمی‌شنومش!؟

به خاطر شقایق‌های بنفش برگرد، آنها به دستان تو نیاز دارند!

آنها بدون تو تنها هستند؛ درست مثل من..

لطفا نا امیدشان نکن، چرا که آنها هنوز مانند وقتی که بودی، بنفش و دلربا هستند!

و این یعنی قرار است تو برگردی..!

راستی! اگر آن درخت تنها را به پادت داری، باید بگویم که هنوز هم

تنهاست...

باشوق فراوان منتظر نامه تون هستم (*_*)

نغمه هزاروند / خوزستان - باغملک / ۱۵ ساله / ۱۴۰۰/۲/۱۵ / ۲۲:۰۰ شب

به نام خدا

افلاک شنیده اند آهنگ تورا

بر خود زده اند لحظه‌ها رنگ تورا

ای عشق! چه کرده‌ای که هر آیینی

هر روز به سینه می‌زند سنگ تورا

" میلاد عرفان پور "

سلام نغمه‌ی عزیزم

سلامی به تو که نغمه‌ی دلنشین مهربانی‌ات را از دهان کلمات می‌شنوم .

نامه‌ی پر مهرت را خواندم و با خودم گفتم آدم چه روح لطیف و شفافی می‌تواند داشته باشد و کلمه‌ها چه وظیفه‌ی سنگینی برای انتقال این زلالی و مهر دارند. کلمات تو امانتداران خوبی هستند! حس نابت را به من هدیه کردند و حالا که دارم برایت می‌نویسم سرشارم از شادی!

ممنونم که حال مرا می‌پرسی و برایم نامه می‌فرستی. راستش من هم بسیار دلتنگ نامه‌ات بودم و از تو عذر می‌خواهم اگر قدری ارسال پاسخت طول کشید.

دختر منگشت و گردوزارها و انارستان‌های بی‌بدیل!

متن زیبای ادبی‌ات را خواندم و با خودم گفتم آیا نغمه جان هم مثل من صدای این متن‌ها را می‌شنود؟ البته که می‌شنود چون او خالق این متن‌هاست! این نوشته‌ها به من می‌گویند نغمه دلش می‌خواهد شعر بسراید! در نامه‌های قبلی هم برایم نوشته‌ای که حوصله‌ی یکجا نشستن و داستان نوشتن را نداری و بیشتر به سرودن شعر فکر می‌کنی! و یادم هست در دومین نامه با تو در مورد شعر حرف زدم و اینکه چه فرقی با متن ادبی دارد! خوب نظرت چیست دعوت شعر را لیبک بگویی و حالا که مشتاقی به دنیای سرودن سلام کنی؟ همین حالا هم این متن‌های خیال‌انگیز تصاویری شاعرانه دارند و تو حس را خوب به جان کلمات می‌ریزی و پیام و اندیشه‌ات را به مخاطبت انتقال می‌دهی اما خوب هر کاری قواعد و قانون‌هایی هم دارد که باید رعایت شوند.

نوشته‌ای که برای من فرستاده‌ای یک متن ادبی لبریز احساس است که به شدت دلش می‌خواهد شعر شود! راستی چرا منتت را پلکانی نوشته‌ای؟ فکر کنم می‌خواستی به شعر نزدیکتر کنی! اما نوشته‌ها تنها با پلکانی نوشتن شعر نمی‌شوند.

ساده‌ترین و نخستین تعریف شعر می‌گوید: شعر کلامی است موزون، مقفا (قافیه دار) و خیال‌انگیز!

اما بعدها گونه‌ها و قالب‌هایی از شعر هم بوجود آمدند که تنها خیال‌انگیز بودند و بس! بی‌وزن و بدون قافیه!

در ابتدا باید به همان تعریف نخستین شعر توجه کنی. شعرهایی



که این ویژگی‌ها را دارند شعر کلاسیک خوانده می‌شوند و شعر کلاسیک هم قالبهای متنوع خودش را دارد و داستان مفصل خودش را که شرح همه‌اش از حوصله‌ی این نامه خارج است. اما متن یا نثر دقیقا همین چیزی است که تو نوشته‌ای منتها باید آن را از حالت پلکانی که ضرورتی هم ندارد، خارج کنی. متن یا نثر نوشته‌ای است که در آن جمله‌ها پی در پی می‌آیند و پیام نویسنده را به مخاطب می‌رسانند. حالا اگر کمی خیال

آن وقت یک نثر یا متن ادبی داریم. همانطور که در پاسخ نامه‌ی دومت هم اشاره کردم شعر تفاوت زیادی با نثر دارد. شعر به واسطه‌ی وزن و خیال انگیزی و قافیه مند بودن و شکل ساختاری و ظاهری‌اش از نثر متمایز می‌شود. از همه مهم تر خیال انگیزیست. شقایق‌های بنفش منتظر و درخت تنهای خیالت انتظار را فریاد کردند و دلتنگی‌ات را انتقال دادند. خیال دوبال است برای پریدن! بگذار ساده تر برایت بگویم: وقتی کسی یک قطعه ادبی یا شعر برایت می‌خواند و تو را تحت تاثیرش قرار می‌دهد ما معمولا می‌گوییم: آفرین چه با احساس و خیال انگیز نوشتی! به دلم نشست!

شاعرها برای اینکه کلامشان تاثیرگذار و جذاب و دلنشین باشد از تکنیک‌هایی استفاده می‌کنند که به آنها آرایه‌های ادبی می‌گویند. این آرایه‌ها در واقع لوازم آرایش کلام هستند. آدمها برای اینکه ظاهری جذاب تر و مرتب تر باشند از ابزاری استفاده می‌کنند و خودشان را می‌آرایند. مثلاً سشوار برای مرتب کردن و حالت دادن موها... از عطرها و ادکلن‌ها برای خوشبو شدن و... شاعران هم شگردهایی برای زیباشدن کلامشان دارند.

اگر موافقی تا بیشتر در خصوص این شگردها با هم گفتگو کنیم در نامه‌ی بعدی‌ات برایم بنویس
منتظر خواندن آثار جدیدت هستم

دوست همیشگی تو در واحد آفرینش‌های ادبی

۲۰:۰۰ ساعت / ۱۴۰۰/۲/۲۳

دوستشان دارم. خوشحالم که باعث شدم فردی در جایی که نمیدانم، بعد از خواندن نامه‌ی من حتی کمی شاد شده باشد، برای اینکه کسی را شاد کردم به خودم افتخار میکنم.

باید در مورد آثاری که مینویسم چند مورد را به شما بگویم: اینکه واقعیتش من خودم نمیدانم که این حرف‌ها و جمله‌ها از کجا می‌آیند، و هیچوقت هم ننشستم پشت میز و دفترم را باز نکردم و نگفتم خب میخواهم یک چیزی بنویسم، در واقع همیشه یک چیزی یا چه میدانم یک موضوعی یا اتفاق باعث شده که من ناگهان دلم بخواهد در موردش بنویسم، و اصلا هم برایم اهمیتی نداشته است که آن موضوع حتی ذره‌ای به من ربط ندارد، مثلاً من متن‌هایی دارم که در مورد خانم و آقای هست که در کافی‌شاپ دیدمشان و حتی باشون کلمه‌ای حرف نزد اما از احساس بینشان خوشم آمده و بعد از آمدن به خانه نشسته‌ام و یک عالمه در خیال خودم به آن دو نفر بال و پر دادم، یا یک عالمه مورد‌های دیگر، واقعیتش اینجور متن‌هایم را به هیچکس نداده‌ام بخواند چراکه بدون شک فکر میکند هزار سال است که عاشق کسی شدم و الان در وصف او این چیزها را مینویسم 😊 ولی خودم خیلی دوستشان دارم، اینکه خیال پردازی‌های مغزم را روی برگه بیارم برایم خیلییی جذاب است.

این‌ها را گفتم که بدانید چیزی که من مینویسم دست خود من نیست و به انتخاب من هم نوشته نمیشود نمیدانم خوب است یا بد اما همین است دیگر، حالا که می‌گویید شعر بنویسم بیایید بیشتر در موردش حرف بزنیم و به من کمک کنید که با این احوالی که در مورد نوشته‌هایم گفتم اصلاً چه کار باید بکنم؟؟ اینبار متنی نمی‌نویسم تا اول بیشتر در مورد این موضوعات و نکات بیشتر شعر که در نامه گفتید باهام صحبت کنید. راستی دیگر آخر‌های امتحاناتم هستم و خدارا شکر همه‌شان را با موفقیت پشت سر گذاشتم.

منتظر نامه‌ی فشنگتون هستم ●●●

نغمه هزاروند / ساعت ۱۵:۰۱ در تاریخ ۱۴۰۰/۳/۱۵

به نام خدا

پیراهنت در باد تکان می‌خورد

این

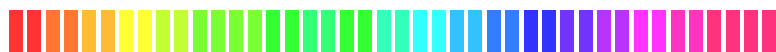
تنها پرچمی ست که دوستش دارم

«گروس عبدالملکیان»

سلام نغمه‌ی دلنشینم!

سلامی به گرمی سلام‌های ناب خودت! امیدوارم حال دلت کاملاً خوب باشد و تابستانی لبریز نشاط در پیش رو داشته باشی. خیلی خوشحالم که امتحاناتت را به پایان رسانده‌ای و بیشتر می‌توانی برایم نامه بنویسی!

با تو کاملاً موافقم وقتی خوب به اطرافمان دقت کنیم متوجه خواهیم شد که دلیل‌های زیادی برای داشتن یک حال خوب



داریم!

همه چیز بستگی به نگاه ما دارد. دانه دادن به کیبوتری گرسنه که خدا می داند از کجا آمده و به باغچه ی خانه پناه آورده و توی دلش چه می گذرد، آب دادن به گلی تشنه که نگاهش به دستهای مهربان من و توست و خیلی کارهای دیگر که لذتی توصیف ناشدنی دارند! چه خوب که کیبوترها دوست مهربانی مثل تو دارند! آنها حتما خیالشان راحت است که همیشه کسی هست که عاشقانه دوستشان دارد و برایشان دانه می پاشد! همین که بتوانیم دل کوچک یک کیبوتر را شاد کنیم حتما شادی های بزرگی را خدای کیبوترها به دلمان روانه می کند!

یادم می آید در ششمین نامه از علاقه ات به سرودن نوشتی و بعد در مورد چیستی شعر و تفاوت آن با نثر برایت نوشتم و قرار شد بیشتر در مورد شعر با هم گفتگو کنیم. وقتی با زبان عادی نمی توانیم حس واقعی مان را نشان بدهیم پای شعر به میان می آید.

ما به کمک شعر، احساسات و دردها و دریافتها و تجربه هایمان از پدیده های مختلف را به دیگران نشان می دهیم و سعی می کنیم حرفهایمان را با یک حس و عاطفه اثرگذار به دیگران انتقال بدهیم تا تحت تاثیر کلامان قرار بگیرند. امیلی دیکنسون شاعر می گوید: «اگر کتابی بخوانم که تمام وجود مرا طوری سرد کند که با هیچ آتشی گرم نشود آن گاه شعر است.»

اگر به شعر شاعران توجه کنی در می یابی که سروده های آنها هم همان اتفاقاتی ست که شاید برای همه رخ داده یا تجربه هایست که از زندگی روزمره دارند اما نگاه آنها به این پدیده

ها متفاوت از انسان های معمولی ست. فرق کلام

و نوشته ی معمولی با شعر در خیال انگیز بودن آنهاست. شاعر با استفاده از تخیلش همه چیز را متفاوت تر می بیند و می نویسد. اگر خیال نباشد تو نمی توانی در مورد کیبوترهایی که به آنها دانه دادی و لذت بردی شعر بنویسی! خوب حتما می پرسی چطور می شود خیال انگیز نوشت؟

این هم داستانی دارد برای خودش. بگذار یک مثال ساده برایت بیاورم. ما آدمها برای اینکه دلنشین و دوست داشتنی باشیم و در دل دیگران جایی داشته باشیم و خوب جلوه کنیم به خودمان می رسیم. آنها هم با ابزاری ویژه برای این کار! مثلا: از شانه برای مرتب کردن مو، از اتو برای مرتب کردن لباس، از کرمها برای تقویت و زیبایی و سلامتی پوست و... استفاده می کنیم و هیچ گاه نامرتب و ژولیده جایی نمی رویم. شاعر هم برای دلنشین و زیبا کردن و خیال انگیز بودن کلامش راهکارها و ابزارهایی دارد. یکی از این ابزار و مهمترینش تشبیه نام دارد. تشبیه یعنی مانند کردن یک چیز به چیزی دیگر.

در واقع شاعر بین آن دو چیز شباهت و نقطه ی مشترکی پیدا کرده و به آن اشاره می کند. مثل: نرمی بال کیبوتر به برگ گل! ... برگ گل و بال کیبوتر در نرمی مثل هم هستند.

سهراب سپهری را حتما می شناسی او بسیار از تشبیه برای خیال انگیز کردن کلامش استفاده کرده است. مثلا در شعر صدای پای آب می خوانیم:

مادری دارم بهتر از برگ درخت
دوستانی بهتر از آب روان ...

او مادرش را در خوبی و زیبایی به برگ درخت تشبیه می کند و از آن هم بهتر و دوستانش را در زلالی و معرفت مثل رود روان و از آن هم بهتر ...

راستی! خیلی خوشحالم که شعرهایی که اول نامه برایت می نویسم را دوست داری! راستی به نظرت گروس عبدالملکیان چرا و چطور این شعر را سروده؟ چه اتفاقی افتاده و چگونه جرقه ی این شعر در ذهنش زده شده؟

اگر تو هم مثل من فکر می کنی که او با دیدن یک پیراهن که در باد تکان می خورد این شعر را سروده درست فکر کرده ای! همانطور که گفتم، شاعر با نگاهی متفاوت تر از مردم عادی به جهان پیرامونش نگاه می کند! او تکان خوردن پیراهن انسانی که دوستش دارد را در باد، به تکان خوردن پرچم تشبیه می کند. اگر به پیراهن نگاه کنی مثالهای زیادی برای تشبیه می یابی مثل:

کوه منگشت انسانی با کلاه سفید ... قارچی که توی باغچه لابه لای علفها سربرآورده به یک چتر! دکمه های سفید پیراهن به ماه! بادامهای کوهی منگشت مثل دانه های اشک یا قطره های باران... و خیلی چیزهای دیگر که خودت می توانی پیدا کنی! در شعر شاعران کهن و معاصر هم می توانی نمونه های خوب تشبیه را ببینی! امیدوارم کیبوتران شادی همیشه در آسمان آبی دلت پرواز کنند!

تو را به خدای مهربانی ها می سپارم و منتظر شعرهای قشنگت هستم.

دوست همیشگی تودر آفرینش های ادبی
ساعت: ۲۳:۵۷ و در تاریخ ۱۴۰۰/۳/۲۸

به نام جانان..

سلام، امیدوارم حالتان به اندازه ی حس خوب بعد از باران و قطره های کوچکی که از خودروی برگ درختان جای گذاشته و بوی خاک خیس خورده ای که در هوا پخش می شود؛ خوب باشد.



سلام هایم همیشه کمی طولانی می شود اما احساسی است که همان موقع دارم و دلم میخواد با شما در اشتراکش بگذارم. هنوز با خیال راحت نمیتوانم بگویم که تابستان و آزادی هایم شروع شده، در آزمون مدارس نمونه دولتی شرکت کرده ام و مشغول درس خواندن برای آن هستم.

چه زیبا در مورد کبوترها و احساس های کوچک وصف نشدنی گفتید، مشتاق شدم که بگویم ما علاوه بر کبوترهایی که همیشه مهمان باغچه مان هستند، تعدادی مرغ و خروس هم داریم که دوستان همیشه گی و زیبای من هستند!!

خب با توضیحاتی که در مورد خیال و رویا و دیدگاه متفاوت به هرچیز و همچنین تشبیه کردنشان به چیز های دیگر گفتید، فکر میکنم کاملاً منظورتان را فهمیده باشم.

من خودم شخصاً حتی با شنیدن کلمه ای هزار گونه تصویر و خیال در ذهنم جان می گیرم، باید مثالی بزنم، این متن را بخوانید: (در حیاطی بزرگ، از آن هایی که وسطشان یک حوض آبی وجود دارد و دورش گلدان هایی با گل های قرمز و دور تا دور حیاط را درخت هایی زیبا احاطه کرده است، از آن هایی که دور راه پله دارد تا وارد خانه بشوی و از بالای راه پله میتوانی کل حیاط و زیبایی شگفت انگیزش را تماشا کنی، در این خانه ها به نظرم بدون شک یک راه پله هم دارد که به زیر زمین ختم می شود حالا شاید یک اتاق باشد، یک انباری باشد یا هرچیز دیگر که در اینجا قرار است اتاق دختری باشد که ساعت ۳:۲۳ شب بیدار است. دختری که میتوانی هر بار که این متن را می خوانی یک اسم برایش انتخاب کنی، به اختیار خودت، هرچیز که با توصیف هایی که می گویم در ذهنت نقش ببندد. ●●

دختری است با چشم های درشت و کمی کشیده به سیاهی شب که غرقت می کند تا انتهای خودش، ابرو هایی کشیده و قاب گرفته دارد، زیبایی چشمانش را چند برابر کرده است، موهای شبقی رنگش که فقط چند ستاره کم دارد تا بشود آسمان شب، بافته شده اند اما نمی دانم چه کسی آنقدر ظریف و زیبا این کار را کرده است، امیز چوبی کنار اتاق که با برگه های کاهی و قلم های جور و واجور و کتاب پر شده است و کنارش یک استکان چای نصفه خورده هم قرار دارد، قالی قرمز گل گلی پهن شده در وسط اتاق، چراغی کم سو که اتاق را روشن نگاه داشته است، کتابخانه ای پر از کتاب و یک طاقچه و چند گلدان، در این اتاق زندگی سیال است. دختر وسط اتاق نشسته است و از اعماق وجودش سه تار می نوازد. چشمانش را بسته است و انگشتان ظریف و کشیده اش روی دسته ی باریک و سیم های نازک سه تار رقصی جذاب را به تماشا می گذارد. چقدر دلم میخواد در این اتاق و در کنار این دختر و اتاق کوچک و شیرینش تا ابد باقی بمانم و با او صحبت کنم و به صدای جذاب سه تارش که به من نوابی از شادی و امید می دهد گوش بسپارم. این اتاق و تمام چیز های درونش مال توست، از اکنون توهم در گوشه ای از ذهن من در کنار تمامی کسانی که افریدمشان و قرار است آفریده شوند زندگی خواهی کرد و من چقدر تو را و اتاقت را دوست دارم...♡

در یکی از نامه هایم به شما گفته بودم که موسیقی کار میکنم، تقریباً چهار سال می شود که گیتار مینوازم و الان آنقدری بلد هستم که لازم نباشد تمام تمرکز را رویش بگذارم و به این جهت تصمیم گرفتم که یادگیری سه تار را شروع کنم.

اولین جلسه ای که به کلاس موسیقی رفتم و سه تار را در دستانم گرفتم و چوب قهوه ای رنگش را، دسته ی کشیده اش را، سبکی اش را، لمس کردم تمامی این صحنه هایی که در نوشته ی بالایی برایتان گفتم در ذهنم جان گرفت. متنی که نوشتم را هرگز قرار نبود برای کسی بگویم، چرا که فقط محض دلخوشی خودم و خالی کردن ذهنم نوشتم! اما حالا که بحث خیال پردازی و این حرف ها شد دلم خواست که بخوانیدش! و در موردش با من کمی حرف بزنید! (از اینکه باید این نامه را آنقدر زود برایتان ارسال کنم و تازه قشنگ تر از آن اینکه شما بسیار زود قرار است جوابم را بدهید بسیار خوشحال هستم.)

نغمه هزاروند / ساعت ۱۴:۴۶ در تاریخ ۱۴۰۰/۳/۳۰

به نام خدا
نامه بنویس
کاغذی

که بتوانم لمسش کنم
انگشت بکشم روی تمبر
فکر
کنم
با انگشت های تو
چسبیده

ه
تو که نمی دانی یک
نامه ی کاغذی چقدر
می تواند حال آدم را
خوب کند ...
” رویا شاه حسین زاده ”



سلام با احساس ترین نغمه ی دنیا

نامه‌ات را که باز کردم عطر احساس قشنگت پرید روی صورتم! پا به پای تو در دنیای خیال چرخیدم! لب حوض آبی خیالت نشستم و به ماهی‌های قرمزی فکر کردم که شاید سال‌های دور از آنجا برای ماه، بوسه می‌فرستاده‌اند! به زیرزمین خانه‌ی رویایی‌ات سرکشیدم، ذرات نور دزدانه از روزنه‌ی پنجره‌ای کوچک سر می‌کشیدند و دست تاریکی را می‌گرفتند تا به روشنی آباد زندگی ببرند! صدای باز شدن پنجره‌ای قدیمی را شنیدم با غوغای کشدارش و پرده‌ی سفیدی که خود را روی بازوان باد رها کرده بود و می‌رقصید! می‌توانستم، دختری با چشمانی به رنگ شبق را در سطرهای روشنت به تصور برآیم و برایش نامی از نور و نسیم انتخاب کنم! ساعت درست روی ۳:۲۳ دقیقه مانده بود و زمان نمی‌خواست بگذرد و چشم از سیم‌های لرزان سه‌تار بردارد! نغمه‌ی عزیزم از خواندن سطور خیال انگیزت خوشحالم و حس خوبی دارم. ممنونم که دست مرا گرفتی و به خانه‌ی رویاهایت بردی! چه قدر به من خوش گذشت! این سطرها تا شعر شدن و داستان شدن به قدر یک تصمیم فاصله دارند. اصلاً نمی‌شود چشم از آن حال و هوای خیال انگیز پوشید. دارم فکر می‌کنم پدر و مادر آن دخترک کجا بودند؟ چه حادثه‌ای در آن خانه رخ داده بود یا در شرف رخ دادن بود؟ خیلی دلم خواست بیشتر در مورد دخترک خیالت بدانم. منتظرم داستان آن خانه‌ی خیال انگیز را بنویسی و از رازهایش پرده‌برداری! یا آن حوض بی‌ماهی و دخترکی که می‌توانی یک عالمه نام برایش بگذاری و آن چشم‌های رنگ شبق، شعر شوند روی سپیدی دفترت!

بی‌صبرانه منتظرم

دوست همیشگی تو در آفرینش‌های ادبی

ساعت ۴۰:۲۳ در تاریخ ۱۴۰۰/۳/۳۱

زنجان/ پاسخگو:فاطمه سلیمانی

عضو: اعضای کتابخانه‌های سیار و مراکز فاقد مربی ادبی

دلایل انتخاب این پاسخ

با توجه به تعطیلی مراکز و پایگاه‌های سیار طی دو سال اخیر، ضرورت از سرگیری فعالیت‌های جذب عضو در پایگاه‌های سیار توسط مربیان سیار و مراکز فاقد مربی ادبی، توسط رابطین ادبی احساس می‌شود. به همین جهت این طرح در قالب نامه و برای ایجاد انگیزه دوباره در مربی و اعضا به نحوی آماده شد که قابلیت اجرا در فضای مجازی و بازگداری در سامانه را توسط مربی داشته باشد. از نکاتی که در این طرح ادبی - مکاتبه‌ای پیاده شده است :

هماهنگی و تناسب بین شروع نامه و مقدمه چینی مناسب برای ارائه‌ی طرح ادبی در ادامه‌ی آن
شروع مناسب و ایجاد ارتباط آن با سیر نامه
تلاش برای جذاب سازی نامه به کمک خط، نقاشی و طرح انتخابی
اجرای هدفمند طرح ادبی در قالب آموزش حواس و پرورش تخیل
با ارائه‌ی سوژه‌ای که قابلیت گسترش دارد.

"به نام او که نور است و روشنی"

دوست من سلام؛

خوشحالم که اولین نامه‌ی من دست تو می‌رسد. دست تو که مطمئنم گوشه‌ی دلت همیشه یک شمع روشن داری که هم دل خودت را گرم و روشن نگه دارد و هم دل اطرافیانت را شاد و دلگرم کند. نمی‌دانم موفق شدی دستخط مرا در شروع نامه بخوانی یا نه؟ نگران نباش چون از دوست مسافرم که همین الان نامه را به دست تو می‌رساند، خواستم تا حرف‌هایم را برای تو ترجمه کند. حتماً از خودت می‌پرسی این نامه از طرف چه کسی رسیده؟ چرا دستخطش این شکلی ست؟ اسم من "نور" است و این روزها همه جا هستیم و هر بار به یک شکلی، گاهی وقت‌ها در دل خورشید جا باز می‌کنم، یک وقت‌هایی در دل چراغ فانوس و شمع و گاهی وقت‌ها یک ستاره می‌شوم توی آسمان شب. دستخط کج کجکی من هم بر می‌گردد به اولین باری که توسط یکی از انسان‌ها در دوران ماقبل تاریخ کشف شدم، آن هم وقتی که در دل یک آتش خوابیده بودم این دستخط را هم آدم‌های آن دوره یادم دادند. اسمش را گذاشته بودند خط میخی.

این روزها خیلی وقت است به زمان شما سفر کردم. تو هم می‌توانی با یک نامه مرا به شهرت، اتاقت یا خانه‌ات دعوت کنی و بگویی کجا به من بیشتر نیاز داری؟ دوست داری کجا باشم؟ توی آسمان شهرت، توی دل چراغ مطالعه یا در چراغ‌های راهنمایی خیابان‌ها و چهارراه‌های شهر و روستایت؟ یا اینکه زیر سقف اتاق خوابت به شکل یک ستاره‌ی همیشه‌ی نورانی؟ ✨

نامه‌ات را هم به زبان خودت و با دستخط قشنگت برآیم بنویس و تحویل آقای همسفر بده. نگران نباش! دستخط تو را هم به زودی یاد می‌گیرم.



فیلم نامه

این بخش به معرفی فیلم اختصاص دارد. فیلم هایی که در آنها به نامه نگاری و اهمیت آن پرداخته شده است و یا نامه سهمی در زندگی شخصی شخصیت های فیلم دارند. معرفی و تماشای این فیلم ها که سرشار از ایده های درخشان و خلاقانه اند، برای مربیان و کارشناسانی که در بخش مکاتبه ای فعالیت دارند، می تواند باعث ایجاد تنوع و الهام در حیطه ی فعالیت مکاتبه ای باشد.

نامه های خواننده ی پابلو

سید محسن حسینی-مربی ادبی استان لرستان

نام فیلم: پستچی (The Postman)

کارگردان: مایکل ردفورد (Michael Radford)

سال تولید: ۱۹۹۴

بازیگران: ماسیمو ترویزی، فیلیپ نوآره و ماریاگازیا

کودک تازه متولد شده اش ضبط کرده است. این فیلم با راه رفتن نرودا در ساحل جایی که او در گذشته با ماریو صحبت می کرد، به پایان می رسد. این فیلم در سال ۱۹۹۵ برنده جایزه اسکار گردید، اما بازیگر، کمک کارگردان و نویسنده آن، ماسیمو ترویزی (Massimo Troisi) بازیگر محبوب ایتالیایی، نتوانست این موفقیت بزرگ را جشن بگیرد چرا که ۱۲ ساعت پس از پایان فیلمبرداری آخرین صحنه، به علت ایست قلبی از دنیا رفت.

سال ۱۹۵۲، پابلو نرودا (Pablo Neruda) شاعر بسیار معروف شیلی، به دلایل سیاسی به جزیره کوچک ایتالیایی تبعید می شود و زندگی ماریو روپولو را دگرگون می کند. ماریو (با بازی ماسیمو ترویزی) پسر ماهیگیر فقیری است که نمی خواهد شغل پدرش را ادامه دهد و به دنبال جستجوی کار به طور موقت به عنوان پستچی اختصاصی این شاعر بزرگ استخدام می شود.

ماریو مسیر، پست خانه تا اقامتگاه را رکاب می زند تا نامه های پابلو را به دستش برساند. ماریو سواد بالایی ندارد اما رفت و آمد به خانه ی پابلو او را به شاعری علاقمند می کند و از نرودا یاد می گیرد که شعر بگوید و دنیا را به گونه ای دیگر ببیند.

ماریو با هرنامه ای که برای پابلو می آورد تشنه تر از پیش می شود و به درک عمیقی از اطرافش می رسد تا جایی که وطن برایش زیباترین جای جهان می شود. ماریو این حس را مدیون نامه هایی است که او را به پابلو وصل می کند.

«خیلی مسخره می شه اگه بخوای شاعری رو وصف کنی. بهتره خودت حسی رو که شعر به طبیعت می ده، رو تجربه کنی، تا اونو بهتر درک کنی!»

ماریو که در ابتدا هیچ علاقه ای به زادگاهش ندارد، در انتهای این فیلم زیبا و شاعرانه، زیبایی های وطنش را درک می کند اما فرصت خواندن آخرین شعرش که برای پابلو نرودا سروده و جمعیت زیادی نیز مشتاق شنیدن آن هستند را پیدا نمی کند.

پنج سال بعد، نرودا در همان مسافرخانه قدیمی، بئاتریس همسر ماریو و پسرش پابلو (به یاد نرودا نامگذاری شده) را می یابد. او متوجه می شود که ماریو قبل از تولد پسرش کشته شده است. همسرش به نرودا نوار کاستی می دهد که ماریو برای او از صداها دهکده و حتی ضربان قلب

